
۶۸۶/۹۲
نخستین کاخ
از
هفت کاخ
آصف نامه
از ابتدای ورود خاندان جلیله آصفیه بهندوستان تا انتهای
زمانه آصف جاه اول رح
اثر طبع
حاجی فتح الله مفتون یزدی
مدرس فارسی ۱۳۶۳ھ حیدرآباد دکن

۷۸۶

# هُوالمعز

شایسته[1] آنست که نخستین[2] صفحهٔ این کتاب را بنام نامی
واسم گرامی[3] یگانه دانشمند ارجمند[4] وسروربی مانند محب[5] خاص
احمدی وعاشق جمال محمدی نواب مستطاب جلالت مآب
سر نظامت جنگ بهادر دام اقباله زینت داده جملات[6] ذیل
را که نتیجه افکار[7] پاک آن جناب است برای درس عبرت درج
ذیل نماید۔ میفرمایند

"همه اسباب زندگانی برای امتحان ماست"
"وانقلاب زمان تبدیل اشکال است"
"آنچه اندرون ماست برای ثبات ماست"
"ونگاه داشتن آن از فرایض ماست"

(۱) مناسب (۲) اول۔ (۳ و ۴) عزیز۔ (۵) دوست۔ (۶) جمع جمله۔ (۷) جمع فکر۔

# مقدمہ[1]

## بنام جہاندار جان آفرین

سپاس آفرینندہ[2] بر ہر آفریدہ ای لازم بل واجب است لیکن

از دست و زبان کہ بر آید ۔۔۔ کز عہدہ شکرش بدر آید

ہرگز آفریدہ[3] نتواند شکر یکی از ہزاران نعمت آفریدگار[4] بجا آرد پس

بندہ ہمان بہ کہ ز تقصیر خویش ۔۔۔ عذر بدرگاہ خدا آورد

ورنہ سزاوار خداوندیش ۔۔۔ کس نتواند کہ بجا آورد

بدیہی است کہ الفاظ ما زائیدہ[5] افکار ماست ۔ پس مخلوق مخلوق

قابل درگاہ خالق کل کی گردد ۔ ہمان بہ کہ عظمتش[6] را در دل متقرر

زبان بذکر نعمتہای گوناگونش[7] کہ از انجملہ ہادی و راہنمای حقیقی

بشر افضل اولاد خیر البشر است گشائیم با آنکہ از انہم عاجز و قاصریم

(۱) ابتداء ۔ (۲) پیدا کنندہ (خدا) (۳) مخلوق ۔ (۴) خالق ۔ (۵) پیدا شدہ (۶) بزرگی ۔ (۷) قسم قسم

زیرا وجود یرا که خداوند عالم در کلام مجید و فرقان حمید میفرماید
إِنَّ[1] اللهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ چه میتوانیم گفت جز اینکه
بحکم محکم يَا أَيُّهَا[2] الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا
را[3] متمسک نموده بگوئیم درود[4] بی پایان[5] بر برگزیده[6] یزدان[7]
و خاتم پیغمبران و شفیع عاصیان[8] و هادی گمراهان باد که مبعوث
من عند الله[9] است و لوای[10] هدایتش در عالم برافراخته[11] و تعالیم
جانبخش شرق و غرب را پر ساخته و عالمی را از بادیه[12] ضلالت[13]
و غوایت رهاینده بشاه راه حقیقت و نجات کشاینده دوام
و ثبات[14] خود را در پیروی اوامرش از او خواستگار باشیم و
تحیات و اکرام به اولاد و امجاد و اصحاب و جانشینانش که مبین[15]

۱- خدا و ملائکه صلوات بر پیغمبر میفرستند. ۲- ای کسانیکه ایمان آوردید صلوات فرستید براو. ۳- دست اویز. ۴- صلوات. ۵- بی اندازه. ۶- منتخب شده. ۷- خدا. ۸- گناه کاران. ۹- از جانب خدا. ۱۰- بیرق. ۱۱- بلند، برپا. ۱۲- صحرا. ۱۳- گمراهی. ۱۴- برقراری. ۱۵- ظاهر کننده.

آیات الهیه واحکام ربانیه اند۔

سپس چنین گوید بندهٔ هیچ مدان فتح الله ابن عبدالرحیم یزدی متخلص به مفتون که چون دست تقدیر از ایرانم به هند کشانید و دراین پای تخت سلطنت ابدآیت آصفیه (حیدرآباد دکن) سکونت داد و بسمت معلمی فارسی منتخب گشته از آنجائیکه تمائل روحیم بطرف تاریخ بود بمطالعهٔ تاریخ دکن مشغول گشته اوقات فرصت را بورق گردانی کتب میگذرانیدم سپس باسم "آئینهٔ دکن" کتابی نثر[1] انگاشتم و بطور مختصر و مفصل از دو هزار و دویست سال قبل یعنی از سلطنت آندهرا را تا آخر زمانهٔ مرحوم غفران مکان نواب میر محبوب علیخان بهادر رح برشتهٔ تحریر کشیدم و خیالم این بود که تاریخ دورحاضر عهد زرین را مفصل بنگارم و حالات موجودهٔ مملکت را کاملاً بطریقی شرح دهم که

[1] تو ضیح میل۔

که از مطالعه اش اطلاعی کامل حاصل گردد و این سیاحت سر از سیاحت
پا مفیدتر شود لیکن نا مساعدتی زمانه و عدم اسباب معیشت بسبب
تقاعد از خدمت مانع شد و آن نیز غیر مطبوع و این نو نوشته ماند
ای بسا آرزو که خاک شده۔

ضمناً نیز خیالم بر این شده بود که از ابتدا ورود خاندان جلیله
آصفیه را به هند تا زمانه موجوده بنظم آرم (به اسم هفت کاخ آصفی
دهر کاخی بنام آصفی) شائع سازم از کاخ اول چیزی نوشتم که
پیش آمد زمان باعث تعویق آن شد و مدتی آن نیز در تعطیل
ماند تا اینکه روزی بدون اراده (بدون اراده برای این میگویم
که در این مدت سی و سه چهار ساله اقامت در اینجا بکلی با امرا و اعزهٔ
دکن رابطه و ملاقات نداشتم و بدر خانهٔ نوابان جلیل القدرش نرفتم
زیرا که از دادن کارد (ویزیتنگ کارد) ویزیت و کشیدن انتظار و در آخر شنیدن جواب

حالا ملاقات نمی شود نهایت متنفر و پیر و قول خواجه شیراز که میفرماید.

بر در ارباب بی‌مروت دنیا    چند نشینی که خواجه کی بدر آید)

بخدمت سرآمد نوابان و برگزیده اعیان عارف عرفان واقف

حقیقت متمسک شریعت عاشق حضرت رسالت نواب جلالت آثار

نظامت جنگ بهادر رفتم (این نیز از مقدرات یا مساعدت اقبال

بود) چون حضرتش را دیدم حقیقت از این شرافت بخود بالیدم و از فقدان

زمانه گذشته نالیدم و بسی افسوس نمودم که در این مدت چرا از فیض

خدمتش محروم ماندم آن را نیز از عدم مساعدت بخت دانستم باری

رفته رفته سخن از تاریخ به میان آمد گذشته را بعرضش رسانیدم

خواهان دیدنش گشت بخدمتش بردم پس از ملاحظه تاکید اکید در اتمامش

فرمودند چون وجود مبارکش را عاری از هر شائبه دیده و حسن اخلاقش

در حقیقت جذبم نموده بود اطاعت امرش را فرض دانسته به تکمیل

پرداختم و سپس بحسن توجه ولطف عنایتش بطبع کاخ اول اقدام نمودم

اگرچه بنده هیچمدان نوشتم لیکن بجاست بگویم ع

این همه آوازها از شه بود

زیرا اگر وجود محترمش مشوقم نمی شد این نیز چون تالیفات دیگر که

نوشتم و انداختم مثل علم بدیع و عروض کتب درسیه ـ تاریخ ـ انتخاب

رباعیات وغیره همه درگوشه گمنامی می ماند وجز کاغذ پاره ها می شد

پس با اینکه شکر احسانش بر من واجب است نمیدانم بچه زبان

ادای این شکر نمایم ـ بلی بمضمون اینکه خاموشی نیز زبانیست خموشی

را اولی دانسته پاداشش را از حضرت آفریدگار خواهانم ـ

## علم تاریخ

بر همه روشن است که فرموده اند العلم علمان علم الابدان و

علم الادیان وعلم ادیان مراد از تاریخ است وعلم تاریخ را دانشمندان

براکثر علوم ترجیح داده اند زیرا که از شرافت این علم حصول تجربه کاری
و مردم شناسی است و از این راه بر بی ثباتی دنیا و بد و نیک اولاد
آدم پی توان برد و از انقلاب دوران عبرتی حاصل میشود و از امورات
دنیا تفرس و قوت پیش گوئی ملکه میگردد و بر کردار و رفتار امم سابقه و
انجام و آغاز حالات مطلع میشویم۔

اثرات آن نیز بر ملک بسی روشن است زیرا قومی که از افتخارات
تاریخی خود واقف نباشند قدر و قیمت خود را نمیدانند پس تاریخ
است که ملت را بعلو همت و شجاعت راهنمائی مینماید و ملتی که از تاریخ
گذشتگان خود بیخبرند روزانه راه مذلت و پستی می پیمایند همینکه
فهمیدند که آباو اجداد ایشان در عالم مصدر کارهای نمایان گشته اند
بالطبیعه ایشان نیز بهوس حصول همان مقام و مرتبه را نموده راه ترقی
و افتخار را می پیمایند و تقلید از گذشتگان نموده به پستی و مذلت تن در

تمهید هند۔ وفاداری۔ شجاعت۔ ایثار۔ بزرگی۔ را سرمشق ساخته بدرجۀ

رفیعه انسانیت میرسند۔

# ماخذ

چون لازم است خوانندگان بدانند ماخذ و مواد این کتاب

از کجاست تا انکه بر درستی و صحت مطالب آن اعتماد حاصل کنند۔

عرض مینمایم که علم تاریخ بسی درهم و برهم و اختلافات عظیم دارد و حالات

یک خاندان را از یک تاریخ پیدا کردن خیلی مشکل است اگرچه این کار

در این زمانه قدری آسان شده زیرا که این اواخر مورخین زحمات فوق

العاده متحمل شده اند لیکن باز هم خالی از صعوبت و اشکالی نیست ولی علامه

محمد نجم الغنی خان صاحب رام پوری کار مرا خیلی آسان نموده بود و

من نیز پیروی آن استاد معظم را نموده او از چندین کتاب عربی و فارسی

وارد و تاریخ خود را مدون ساخته این بنده نیز باضافه چند کتاب دیگر

که در ضمن مطالعه نموده این کتاب را منظوم ساختم و بیشتر ماخذ کتاب را همان کتاب ایشان قرار دادم و در موقع شک و شبه باز بکتب مذکور مراجعه نمودم چنانچه اسامی کتب مذکور بطور ذیل است امید که ارباب خرد را پسند افتد و از سهو و خطائی که واقع شده چشم بپوشند چه بدیهی است که مخلوق بدون سهو و خطا غالباً غیر ممکن است۔

# فهرست کتبی که ماخذ این کتاب است

| نمبر | اسم کتاب | اسم مصنف |
|---|---|---|
| | | **عربی** |
| ۱ | کشف الظنون | ملا کاتب چلپی |
| ۲ | دائرۃ المعارف | معلم بطرس بستانی |
| | | **فارسی** |
| ۳ | تاریخ خافیخان | ہاشم خان مخاطب به خافیخان |
| ۴ | گلاب نامه | دیوان کرپا رام |
| ۵ | مرآت احمدی | مرزا محمد علی خان |
| ۶ | مرآت جهان نما | شیخ محمد بقا |

| نمبر | اسم کتاب | اسم مصنف |
| --- | --- | --- |
| ۷ | مرآت آفتاب نما | عبدالرحمن خان مخاطب بہ شاہنواز خان |
| ۸ | مرآت واردات (تاریخ چغتائی) | محمد شفیع |
| ۹ | مرآت العالم | بختاور خواجہ سرای عالمگیری |
| ۱۰ | منتخب اللباب | نظام الملکی |
| ۱۱ | تاج الاقبال | نواب شاہجہان بیگم والی بھوپال |
| ۱۲ | ماثر الکرام موسوم بہ سرو آزاد | مولوی غلام علی آزاد |
| ۱۳ | خزانہ عامرہ | ایضاً |
| ۱۴ | سیر المتاخرین | سیّد غلام حسین |
| ۱۵ | تاریخ مظفری | محمد علی انصاری |
| ۱۶ | ماثر الامرا | میر عبدالرزاق صمصام الدولہ شاہنواز خان |
| ۱۷ | روزنامچہ | مولوی عبدالقادر |
| ۱۸ | حبیب السیر | میرزا غیاث الدین |
| ۱۹ | عماد السعادت | سیّد غلام علی |
| ۲۰ | گیان پرگاشش | رائچرن داس عرف مٹھولال قنوجی |
| ۲۱ | ماثر عالمگیری | میرزا محمد ساقی مستعد خان |
| ۲۲ | سلطان الحکایات | لالجی ولد سیتل پرشاد |

| نمبر | اسم کتاب | اسم مصنف |
|---|---|---|
| ۲۳ | بیان الواقع | خواجہ عبدالکریم |
| ۲۴ | جہان گشای نادری | میرزا مہدی خان |
| ۲۵ | درہ نادری | ایضاً |
| ۲۶ | تاریخ فرشتہ | میرزا قاسم معروف بہ فرشتہ |
| ۲۷ | بساطین السلاطین | میرزا ابراہیم زبیری |
| ۲۸ | تاریخ تیموریہ | — |
| ۲۹ | جریدہ عبرت | سید حیدر حسین متخلص بہ سہل |
| ۳۰ | تاریخ فرخ سیر موسوم بہ اقبال نامہ | — |
| ۳۱ | تاریخ گلزار آصفیہ | حکیم خواجہ غلام حسین خان |
| ۳۲ | کریم نامہ | ابوالحسن خان کرمان شاہی |
| ۳۳ | واقعات پانی پت | کاشی راؤ |
| ۳۴ | تاریخ فتحیہ آصفیہ | یوسف محمد خاں |
| ۳۵ | حدیقۃ العالم | میر ابوالقاسم شوشتری المخاطب بہ میر عالم |
| ۳۶ | حمید خانی | منشی حمید خان |
| ۳۷ | جارج نامہ (منظوم) | فیروز بن کاوس زردشتی |
| ۳۸ | تذکرہ ہفت اقلیم | امین رازی |

| نمبر | اسم کتاب | اسم مصنف |
|---|---|---|
| ۳۹ | تذکرة السلاطین چغتائی | محمد هادی کامور خان |
| ۴۰ | تنقیح الاخبار فی آثار الادوار | رای منولال فلسفی |
| ۴۱ | مساکین فلسفی | " " |
| ۴۲ | تاریخ دکن | مولوی عبد العلیم نصر الله خان |
| ۴۳ | نشان حیدری | سید حسین علی کرمانی |
| ۴۴ | کارنامه حیدری | ملا عبد الرحیم |
| ۴۵ | حدیقة الاقالیم | مرتضی حسین مخاطب به الله یار عثمانی |
| ۴۶ | اورنگ نامه | عاقل خان رازی |
| ۴۷ | رساله کامل معروف به عالمگیر نامه | منشی محمد کاظم |
| ۴۸ | جام جهان نما | مولوی قدرت الله شوق |
| ۴۹ | تحفة العالم | مولوی عبد اللطیف بن ابی طالب موسوی شوشتری |
| ۵۰ | احکام عالمگیری | منشی عنایت الله المخاطب به اسمی |
| ۵۱ | رقعات عالمگیری موسوم به کلمات طیبات | |
| ۵۲ | رقعات عالمگیری موسوم به رمز و اشاره های عالمگیری | شده مل متخلص به رام |

| | اسم کتاب | اسم مصنف |
|---|---|---|
| ۵۳ | رقعات عالمگیری موسوم بہ رقائم کرائم | سید اشرف خان میر محمد حسینی |
| ۵۴ | آداب عالمگیری | شیخ محمد صادق |
| ۵۵ | ضیافت نامہ ہمایونی | ـ |
| ۵۶ | تاریخ فرخ آباد | مولوی ولی اللہ |
| ۵۷ | مجمع الملوک | محمد رضا ابن ابوالقاسم طبا طبائی |
| ۵۸ | راحت افزا | میرزا محمد علی |
| ۵۹ | اقتباس الانوار | مولوی عبد الرحمن چشتی بن محمد علی ابراسوی |
| ۶۰ | اقبال نامہ جہانگیری | معتمد خاں |
| ۶۱ | تزک جہانگیری | جہانگیر پادشاہ |
| ۶۲ | تنبیہ الصبیان | میرزا محمد حسین خان |
| ۶۳ | آثار محشر | نجم |
| | اردو | |
| ۶۴ | تاج التواریخ | مولوی نصرت علی دہلوی |
| ۶۵ | ترجمہ تاریخ ہندوستان | الفنسٹن صاحب |
| ۶۶ | تاریخ ہندوستان | مولوی ذکاء اللہ |
| ۶۷ | تاریخ مالوہ | سید کرم علی |
| ۶۸ | رشید الدین خانی | غلام امام خان متخلص بہ ہجر ابن محمد مشہور خان |

| نمبر | اسم کتاب | اسم مصنف |
|---|---|---|
| ۶۹ | خورشید جاہی | غلام امام خان متخلص بہ ترین ابن محمد مشہور خان |
| ۷۰ | تاریخ قلمرو نظام | مستر طالب علی شمس الدین نجم |
| ۷۱ | تمدن ہند | سید علی بلگرامی |
| ۷۲ | ریاض الامراء | رحمان علی |
| ۷۳ | حملات حیدری | شیخ احمد علی گوپاموی |
| ۷۴ | تاریخ پالن پور | سید گلاب میاں |
| ۷۵ | سیر المحتشم | |
| ۷۶ | تحفہ معینہ | محمد اکبر جہاں شگفتہ |
| ۷۷ | گلدستہ قنوج | کشوری لال کایستھ الہ آبادی |
| ۷۸ | جلد پنجم عہد نامجات | |
| ۷۹ | تاریخ دکن | نواب اختر یار جنگ مینائی |

بسم الله الرحمن الرحیم

نخستین سخن نام یزدان نوشت / خدائی که از خاک آدم سرشت

ستایش سزد ایزد پاک را / که پیدا نمود آتش و خاک را

زمین گسترانید بر روی آب / بخشید پس خاک آب و تاب

ستودن نداند خدا را کسی / وگر باشدش رای و دانش بسی

خدائی که پشتون و هور آفرید / همان پیل با توش و مور آفرید

برد مور بیچاره را چیره کرد / سر پیل از پشه خیره کرد

شهی را ز تخت شهی در کشید / فقیری به تخت شهی بر کشید

خدائی که دریا و آب آفرید / از آن کوه و صحرا بیابد پدید

ز قطره در آرد ز دانه شجر / عیان سازد از سنگ لعل گهر

۱- اولین ۲- شایسته است ۳- سرشتن خمیر کردن ۴- تعریف ۵- پهن کرد ۶- رونق ۷- خورشید ۸- قوت ۹- مرداريد ۱۰- وحشت ۱۱- جواهر

جهان را بخوبی بیاراسته | به آدم به بخشید هر خواسته[۱]
یکی را رساند به دیهیم[۲] و گاه[۳] | یکی را ز تخت اندر آرد بچاه
خدا را کجا کس تواند ستود | وگر صد هزاران چو من در نمود
که او نور محض است و[۴] ما تیره خاک | ستودن نیاید ز نا پاک پاک
یکی نام او هست آمرزگار | برای گنه‌گار روز شمار[۵]
پیمبر فرستاد تا رهنما | شود بندگان را بسوی هدا

## در نعت سرور کائنات
## و خلاصه موجودات
### صلی الله علیه و سلم

بویژه[۶] محمد رسول کریم | که یزدان ستودش بخلق عظیم
نه او رحمت العالمین است و بس | نه آمد نه آید چو او زین سپس

۱- مال -۲- تاج -۳- تخت -۴- بالکل -۵- قیامت -۶- خصوصاً

چو از خاک تیره برآورد پای — ز کرّ و بیان برگذشت او ز جای
گذشت او از آنجا که جبریل ماند — به پیش جهان آفرین راز راند
میانجیگری را چو بندد کمر — بروزی که ناید کسی در شمر
دل سرفرازان شود پر نهیب — تفیده زمین و هوا پر لهیب
به داد ار یعقوب از درد دل — بنالد ابا نالهٔ جان گسل
که ای داور پاک برهان مرا — تو خود دانی یوسف این ماجرا
همه انبیا فکر کردار خویش — همه اولیا را دل از درد ریش
پسر از پدر دارد آنجا گریز — برادر نیاید بکار و نه چیز
رسد احمد آنجای پر بیم بجف — بهمراه ایشش بدو شاه نجف
بنالد بر عرش پروردگار — که بخشا بمن امت زشت کار
در آنجا پناهی نباشد جز او — خدایا به احمد کنم روبرو

۱- فرشته - ۲- شفاعت - ۳- خوف - ۴- غم - رنج - ۵- بیرق - ۶- گنه‌کار -

بجائی که کس را نباشد پناه | هم از سوی آنشاه بنمای راه
بر بوالحسن نزد کوثر رسان | ز گرمی و از تشنگی وارهان
بدنیا و عقبیٰ ندانم جز او | جز او کس نباشد مرا چاره جو
درود پدید آور آب و خاک | بر او باد و اولاد و اصحاب پاک
بویژه علی شاه دلدل سوار | وصی نبی شیر پروردگار
بس اینش ستایش ز پیغمبر است | که من شهر علمم علی چون در است
جز این در نشاید به احمد رسید | ز بیراهه منزل نگردد پدید

## ذکر پادشاه جمجاه مفخر سلاطین زمان برگزیده حضرت سبحان سر تاجداران جهان نواب میر عثمان علیخان بهادر

خلد الله ملکه و سلطنته

کنون بشنو از من ز شاه دکن | سر تاجداران عصر و زمن



تمثال بیمثال اعلحضرت نواب میر عثمان علی خان بہادر
خدیو کامگار ممالک محروسہ دکن خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ

خداوند دانش سپهر وقار | مهین شاه دانای عالی تبار

خدیو جهاندار عالی مقام | برازندهٔ تاج و تخت کرام

شهنشاه عثمان علیخان راد | سر تاجداران ز جود و ز داد

امیر پسندیده سلطان راد | معارف پژوه آنشه شه نژاد

خداوند جود و خداوند داد | چنین شه کسی را نیاید بیاد

جهانی ز جودش شد آسوده دل | به پیش کفش ابر نیسان خجل

امیر سرافراز فرمان روا | خداوند دیهیم و تیغ و لوا

دکن زو شده شهره در هر دیار | غلامانش از هند و روم و تتار

اروپا و ایران و هند و عرب | ز الطاف و جودش همه در طرب

کفش ابر بارنده خواندم اگر | بباریدی از ابر بارنده زر

۱- علم - ۲- بزرگتر - ۳- شهزاد - ۴- مالک - ۵- قابل - ۶- عدل - ۷- شریف جلیل -
۸- اسم ماه ترکی بهار - ۹- برق - ۱۰- خوشی -

زبس نهر و استخر[1] آباد کرد | رعایای خود را همه شاد کرد

یکی جامعه کرد در ملک باز | که از علم سازد بهر ملک ناز

بهر کوچه مکتبی راست کرد | خرد[2] هرچه از علم میخواست کرد

دکن گشته از علم و دانش کنون | ز پاریس و از مصر و لندن فزون

بد آصف وزیر سلیمان اگر | سلیمان عصر است آصف ز فر[3]

حکیم السیاست سپهر وقار | شهنشاه بخشندهٔ کامگار

بجوید بجز راحت این و آن | شود کارسازش خدای جهان

خدایا تو این شاه درویش دوست | نگهدار کارامش خلق از اوست

نگهدارش اندر جهان شادکام | بعز و جلال و باقبال و نام

بود تا جهان نام او زنده باد | ز اولاد و اعزاز ماناد شاد

خدایش عطا کرده خدام راد | که زایشان شود ملک آباد و شاد

۱- آبگیر- تالاب - ۲- عقل- ۳- شوکت-

# در توصیف وزیر با تدبیر روشن ضمیر نواب اکبر حیدری زید اجلاله

| | |
|---|---|
| خصوصاً مهین را د دستور او[1] | سر سروران آن مه نیک خو |
| سر اکبر که نامش بود حیدری | به آل علی میکند چاکری |
| امیر پسندیده نیک رای | خداوند دانش خداوند رای |
| ز دانش ارسطوی عصر و زمان | به تدبیر مشهور اندر جهان |
| چو او در سیاست برخ اسب تاخت | ارو پ از شه و پیل او گشت مات |
| وزیری چنین پادشاهی چنان | نظیرش بتاریخ ناید عیان |
| چو شیر رو بمیدان کین آورد | جهان را بزیر نگین[2] آورد |
| بمیدان کین رستم زال زر | پی نیزه دارش ببندد کمر |

۱- وزیر - ۲- تصرف -

وزیر ار بتدبیر گیرد قلم | زند بر سر چرخ گردون علم
شه زاد و دستور او زنده باد | بود تا جهان هر دو پاینده باد
سر انگشت او حل کند مشکلات | بود رای او تالی معجزات
مگو حیدری مظهر رحم و داد | رعیت از او خرم و شاه شاد
یتیم دار اَمل غریب و اسیر | همه شاد از این صدر فرخ ضمیر
سکندر و زیری چنین بودش ار | ز ظلمات کی تشنه لب شد بدر
براَزندهٔ مسند سروری | مهین صدر اعظم خورخاوری
بدانش ز بیز مارک برده گرو | جهان زا نباشد وزیری چنو
خدایش همی ناصر و یار باد | سر بخت بدخواه او خوار باد

## در شرح حال خود

کنون گویمت مختصر حال خویش | که از روزگارم چه آمد به پیش

ا- زنان بیوه - ۲- مبارک - ۳ - لایق - قابل -

چگونه فتادم بملک دکن
اسیر و گرفتار رنج و محن

پدر بود یم نامش عبدالرحیم
ستوده[۱] روش بود مردی حلیم

اگرچه نژادم زساسان بود
زاجداد کی کارسامان بود

نخواهم زاجداد رانم سخن
چه سود از سخنهای دورکهن

تجارت بدش پیشه و زملک و مال
به تجار او را نبودی همال[۲]

چو عمرم رسید اندر عالم به پنج
شد از دور گردون مرا بهره[۳] رنج

پدر زین جهان بست رخت سفر
شدم من یتیم وز غم خون جگر

بمکتب فرستاد مادر مرا
بدانش شدم رهنمون از وفا

زیزد آمدم بهرام[۴] آباد باز
بر دائی[۵] آن مرد گردن فراز

از انجا بمشهد شدم رهسپر
که دائی دیگر داشتم مفتخر

تجارت بدش پیشه در آن دیار
بد او صاحب عز و جاه و وقار

۱- پسندیده کردار - ۲- مانند - ۳- نصیب حصه - ۴- قصبه ایست از کرمان - ۵- خالو - برادر

دو سالی در آنجا بدم نزد او | چه او بود مردی پسندیده خو
تجارت بدش پیشه لیکن زکار | فزون عشق او بود سوی شکار
بسی کوه و صحرا بسیر و شکار | بگشتیم با هم بلبیل و نهار
شکار و سواری بیاموختم | بسی کوه و صحرا ز پی توختم[1]
از آنجا بکرمان شدم بو سپیر | که دلداده را نیست از خود خبر
بسر عشق بودم و لیکن چه سود | که تقدیر یزدان دگر گونه[2] بود
گهی مشهد و گه بکرمان شدم | گهی یزد و گه سوی عمان شدم
گهی رفتم اندر اعراق از نیاز | گهی شام و گه ره نورد حجاز
زحج آمدم ماد ر مهربان | بخلد برین شد ز دار جهان
از آن پس شدم من بسیر و سفر | بگشتم بسی کوه و دریا و بر
از ایران بدیدم من از نیمه بیش | وز آنجا گرفتم ره روس پیش

۱- گشتم - ۲- قسم دیگر.

بدیدم زهر جا بسی شهرها — گرفتم زهر شهر بس بهرها

بگشتم بسی ملک عثمانیان — از انجا شدم سوی هندوستان

سپس چون با یران شدم رهسپار — شد از چرخ طرح[1] نوی آشکار

زظلم قجر خلق را دل پریش[2] — دل مرد و زن گشته از ظلم ریش

مظفر شه انروز بر تخت بود — کز و افسر[3] و تخت خوش بخت بود

جهان سر بسر کرده شورش بپا — طلب کار مشروطه[4] گشته ز شا

عطا کرد مشروطه آن شاه راد — که سازد جهان را پر از عدل و داد

مرا نیز بودی بسر شور و شر — که نشناختم پای خود را ز سر

گهی پارس رفتم گهی اصفهان — گهی بختیاری و لر تا زبان[5]

بهر جا من از نطق آتش فشان — جهان کرده با خویش همداستان

نوشتم بسی چیزها فاش و راز — ز میهن[6] پرستیم بد فخر و ناز

۱- طریقه - ۲- پریشان - ۳- تاج - ۴- پارلیمنٹ مجلس شوری - ۵- عرب - ۶- وطن

دگرره شدم سوی هندوستان | بپیچیدم آمد فترِ داستان

بدم بمبئی چند گاهی مقام | ولی شاد و با دوستان شادکام

که ناگه یکی از دوستان کهن[۱] | مرا رهنمون شد بسوی دکن

در اینجا شدم در معارف گزین[۲] | مرا قصهٔ مختصر زان همین

چو دیدم دکن مرکز علم و داد | وطن کردم این ملک فرخ نهاد[۳]

## در سبب تالیف کتاب

اقامت گزیدم چو اندر دکن | بتدریس مشغول استم علن

من این ملک را خانه انگاشتم | بدل تخم مهر ورا کاشتم

فراغت چو از کارها یافتم | بتاریخ این ملک پرداختم

ز تورانی و کار ایرانیان | که چون گشته اندر دکن حکمران

۱- تقدیم ۲- منتخب ۳- مبارک.

ز سپتا و سرپا و چهمن سخن | بخواندم من از داستان کهن[۱]

هم از راجه جود شترو لشکرش | سها دیو لشکر شکن افسرش[۲]

ز آسوکی دستکر حکمران | هم از راجه نندا و دور زمان

اهیر و چلوک تا به اسلامیان | بخواندم بسی گفت پیشینیان

هم از دور اسلامیان تا کنون | بدیدم بتاریخ بی چند و چون

بتاریخ کردم بسی عمر صرف | نشد عمر زنیکار بیجا تلف[۳]

بگاهی که جوبلی عثمان رسید | جهان را که شادی آمد پدید

بهر جای شد سور و جشنی بپا | دکن گشت فرختکده[۴] بی ریا

مرا بود یاری ستوده خصال[۵] | نکو رای و دانشور و بی همال

اهی بود نواب عالیجناب | ابا تربه و دانش بیحساب

بس آهوئی[۶] او بود گفت دروغ | کز او کس نیابد در عالم فروغ[۷]

۱- قدیم - ۲- سردار - ۳- برباد - ۴- عشرتگاه - ۵- پسندیده خصلت - ۶- عیب - ۷- رونق

مرا گفت تا چند لب بسته‌ای — ز دوران چرا رنجه و خسته‌ای

در این عهد میمون[1] فرخ زمان — چه بندی سخن را نباشد زیان[2]

نبشتند تاریخ اهل تمیز — به اردو زبان و هم از انگریز

ولی در دری زان نباشد کتاب — نویسی اگر باشد عین ثواب

بدو گفتم ای یار فرخنده فر — ز من ناید این کار هرگز بسر

از ایرا که من مفلس بی زرم — نوشته بپایان چگونه برم

بگفت ار نویسی تو اینسان کتاب — ز طبعش مشو رنجه در پیچ و تاب

خرجش جملگی ساز و سامان کنم — بنوعی که خواهد دلت آن کنم

نوشتم یکی نامه با صد محن — که آئینه نامش[3] بود بر دکن

بسی رنج بردم ز گفتار اوی — چو پرداخته[4] شد او بپوشید روی

بدانگونه بنوشته ماندی بجا — نه شد طبع و افتاد اندر خفا

۱- مبارک - ۲- ضرر - ۳- آئینه دکن - ۴- تمام -

چو دیدم که گفتار او شد دروغ | از آن رنجها یم نیامد فروغ
شدم رنجه گشتم بکنجی خموش | که ناگه ندا آمدم از سروش[1]
که در عهد عثمان علی شاه راد | خدیو هنرمند نیکو نهاد
که دارد وزیری چنا حیدری | یگانه بعلم و هنر پروری
یکی طرح[2] نو در سخن ساز کن | ز نو دفتری دیگر آغاز کن
ز دوران آصف بیارا سخن | جهان را بیاد آر عهد کهن
چو آوازم آمد بگوش از سروش | نشایست دیدم نشستن خموش
یکی بزمی از نو بیاراستم | می و رود[3] و رامشگران[4] خواستم
حریفان باده کش نیک خو | می و نقل و هر چیز با رنگ و بو
بصف ساقیان گلرخ و مهجبین | همه بذله سنج و همه نازنین
چو مطرب زدی زخمه بر تار تار | بوجد آمدی عاشق دل فگار

۱۔ فرشتہ۔ ۲۔ طریقہ۔ ۳۔ شراب۔ ۴۔ قسمی از ساز۔ ۵۔ سازندہ۔

مغنی سرودی ز نو ساز کرد — بلحن دری گفتن آغاز کرد

یکی ساغر باده دادم بدست — کزان باده دل از غم و درد رست

تو می آفت درد و رنج و غمی — غم و رنج را از تو آید کمی

همی ای می بدرد و غم غمگسار — تو ئی روشنی بخش شبهای تار

بده ساقی آن باده لعل رنگ — بزن مطربا بر دل چنگ چنگ

ازآن باده ده کو خرد پرورد — بسوزد غم و دردها بشکرد

بمشک ختن خامه آلوده ساز — ازاین خاندان دفتری ساز باز

## در تعریف خاندان آصفیه

### وآمدن نواب میر عابد خان قلیچ خان بهندوستان

شنیدی بدربار پاک رسول — ابو بکر بد پیره مردی قبول

۱- آواز ۲- پارسی ۳- اسم ساز ۴- دست پنجه ۵- خورد کند بشکند ۶- قلم

پس از احمد او گشت مسندنشین | بجای نبی رحمة العالمین
محمد پسر بود پیشش نیک زاد | ستوده روش بود نیکو نهاد
وز عبد الله بصری نامدار | شنیدی و آن گوهر آبدار
چهارم خلف بود شس آن با تمیز | که بودی بدلهای خوبان عزیز
هم از نسل آن گوهر بی همال | عیان گشت سلطان ضیاء جلال
که شیخ الشیوخش همه خوانده اند | بهر جای ذکر ورا گفته اند
همین سهروردی سر سروران | خور چرخ عرفان بزرگ جهان
شهاب آن برازنده دین و داد | خداوند دانش سپهر وداد
ازآن خاندان میر عابد عیان | شد آن خان فرخ امیر جهان
پدر شیخ الاسلام فرخ نهاد | بدی در سمرقند با مهر داد
پدر او قاضی شرع پاک رسول | ز فرخ نهادی بهر جا قبول

۱- نیک طینی- ۲- شیخ شهاب الدین سهروردی

چو پیر عابد پاک فرخ نژاد
بی حج کمر بست آن پاک زاد

به علم و عمل گشت ممتاز و راد
که بد متقی[1] مرد نیکو نهاد

بهندوستان شد گذارش براه
که شاه جهان شاه بد علم دوست

خبر شد از او هند را پادشاه
شناسنده بد مغز ها را ز پوست

ورا ساخت جهان بعز و جلال
عطا کرد و احسان کردش روان

ز لطف شهش دور شد هر ملال
سوی حج ز الطاف خود شادمان

پس از حج چو آمد بهندوستان
بدین جایگاهش عنان گیر[2] شد

خبر ز آمدش گشت شاه جهان
ز دانش بدربار او میر شد

ببر خواند و پرسیدش از رنج راه
چه دیدش بهر کار رای صواب

هم از حال آن ملک و احوال شاه
ورا غازی الدین نمودی خطاب

بهر جنگ شمشیرش بران بدی
برش شیر شرزه[3] گریزان بدی

۱- پرهیزگار. ۲- جلوگیر. ۳- شیر جنگی شیر زشت.

بزرِ محی دین شاه اورنگ زیب | که شهزاده‌ای بود با فر و زیب
مقرر نمودش شه نامدار | که باشد بهمراه او کامگار
بدوران اورنگ زیب آن دلیر | بهر جنگ بد صف شکن همچو شیر
در ا پایه[1] افزود و ممتاز کرد | میان سران جمله اعزاز کرد
چو در جنگ راجپوت با تیغ تیز | بدشمن فروبست راه گریز
شد آنگه قلیج خان خطابش ز شاه | درخشنده شد پیش گردان چو ماه
بگولکنده چون شاه لشکر کشید | در آن جایگه روز او آخر رسید
شد از گله[2] توپ دستش ز تن | جهانی از این رنج شد در محن
فروبست رخت از سرای سپنج | دل دوستان از غمش شد برنج
دریغا[3] ازین گردش روزگار | جفا پیشه این چرخ استم شعار
دریغا از آن مرد با هوش و هنگ | دریغا از آن گرد میدان جنگ

۱- مرتبه - ۲- گوله - ۳- افسوس -

چنین است این گروش چرخ پیر | نبوده است هرگز بکس دستگیر
روان شد قلیچ خان زدارِ جهان | پسر غازی الدین از او شد نشان

# آمدن نواب میر شهاب الدین خان المخاطب به غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بهندوستان

کنون بشنو از من زِ کارِ شهاب | همان غازی الدین فرخ مآب
چو میر عابد آن خان فرخنده فر | بهندوستانش بیامد مقر
شهاب از سمرقند کرد او طلب | کزو عالمی ماند اندر عجب
بحکم پدر بست از انجای رخت | که یابد بهندوستان تاج و تخت
چو هفتاد و نه رفت بعد از هزار | ز هجرت از این گردش روزگار

دلی پر ز مهر و سری پر ز شور — بدهلی فرود آمد از راه دور

چو آمد بر شاه گردن فراز — بکش[1] کرده دستان و بردش نماز[2]

همان محی دین شاه اورنگ زیب — که تخت شهی یافت زو فر و زیب

شهنشاه دانش ور با وقار — که بودی بهندوستان شهریار

ورا دید و الطاف بیحد نمود — میان کسان پایه‌اش بر فزود

یکی از نامداران دربار شاه — حسن بد علی خان با عز و جاه

روان گشته بُد در پی خصم[3] شاه — به او بود با لشکر و با سپاه

در آن دشت و جنگل شدی بی نشان — کس آگه نه از حال و از کارشان

بحیرت بُدی شاه با داد و دین — شب و روز بودی دل او غمین

نظر کرد بر حال درباریان — ز گردان و میران و کار آگهان[4]

شهاب پسندیده را شه بخواند — برش راز پنهانی خویش راند

۱- بغل ۲- تعظیم کردن ۳- دشمن ۴- واقف کار - دانا

بگفتش به تحقیق بند دکمر | به پوید به صحرا و کوه و کمر
روان گشت آن دیر دانش پژوه | پی گم شده سوی صحرا و کوه
به کهسار میوار هر جا دوید | به گاه و به بیگاه کی آرمید؟
شدش رهنما بخت و اقبال و فر | بسوی حسن خانِ نیکو سیر
بر شاه باز آمد آن سرفراز | خبر داد شه را زهر گونه راز
شهش جبهه[1] بوسید و عز نمود | بقدر هنر پایه اش بر فزود
ورا هفت صدی داد خانی خطاب | دو صد بر سوارش فزود آنجناب
همش فیل بخشید و تیر و کمان | که دیدش فزون رتبه از همگنان[2]
هنر مرد را سر بلندی دهد | میان کسان ارجمندی دهد
هنر ارج[3] مرد است در انجمن | بود بی هنر جفت رنج و محن
بجسب هنر کوش ای با تمیز | که گردی برار جمند آن عزیز

۱- پیشانی - ۲- همسران - ۳- عزت -

همی دگر گشت ناگه پدید — که خدمت آن جهین سر رسید

درگداس راجپوت شوریده بخت — بدی یاغی شاه با تاج و تخت

به شهزاده اکبر شدی حکم شاه — بسر کوبیش شد روان با سپاه[5]

چو آمد بنزدیک خصم عنود — فلک نقش دیگر در عالم نمود

درگداس بفریفت[1] شهزاده را — که با شاه گیتی[2] بجوید دغا[3]

به تختش نشانید و شاباش گفت — بمژگان همی خاک راهش برفت

چو شهزاده شد بر سر جنگ و کین — خبر شد ازو شاه با داد و دین

که اکبر بکین بیرق افراشته — بدل تخم کین[4] پدر کاشته

ببر غازی الدین طلب کرد زود — که چون او بر شس معتمد کس نبود

فرستادش انجا برای خبر — که آگاه گردد ز هر خیر و شر

روان گشت آن میر با عز و جاه — که آرد خبر از بداندیش[5] شاه

۱۔ فریب داد۔ ۲۔ دنیا۔ ۳۔ جنگ۔ ۴۔ دشمنی۔ ۵۔ بدخواه۔

چو شهزاده زین حال شد با خبر — که از نزد شه آمد آن نامور

طلب کرد میرک بر خویشتن — که بد چاکری صاحب رای و فن[1]

بر غازی الدین نمودش روان — که با خویشتن سازدش توامان[2]

بیامد بر غازی الدین رسید — بسی وعدها داد و گفت و شنید

که از شه بگرداند او را اگر — شود شامل قوم بیدادگر

نشد کارگر تیر تدبیر او — که غازی نشد رام تدبیر او

بر اکبر از غازی الدین راد — برادر یکی بود نیکو نهاد

مجاهد بد آن خان فرخنده فر — نکو رای و دانا نکو سیر

شد او پیش شهزاده بردش نماز — ز دانشوری کرد عرض نیاز

که ای راد با دانش نیک فر — مرا کن روان تا بیارمش بر

ستد اذن و کوچید[3] آن نیک خواه — به نزد برادر شد او با سپاه

۱- تدبیر- فهمیده- ۲- موافق- ۳- کوچ کردن- روانه شدن-

بهم متفق نزد شاه آمدند | سوی شاه با عز و جاه آمدند
شه آن هر دو را عز و اکرام کرد | همی رتبه افزود و انعام کرد
از ایشان خبرهای پوشیده یافت | بقدر هنر جای ایشان بساخت
چو شهزاده اکبر خبردار گشت | دلش جفت با درد و تیمار گشت
پراگنده[1] شد هر طرف لشکرش | نماند از بزرگان کسی در برش
چو دید آنچنان گشت بی خویشتن | عنان را به پیچید سوی دکن

## فتح خاندیس و مالوه

چو بگذشت یک چند از آن گیر و دار | یکی طرح نو گشت باز آشکار
مرهته همان قوم پر شور و شر | شدندی بهر گوشه پرخاشخر[3]
چو آمد خبر در بر شاه راد | از آن قوم بیدانش دیو زاد
بسر خواند فیروز جنگ دلیر | که بودی گه رزم چون نره شیر

۱- ریخ - ۲- متفرق - ۳- جنگجو - بر سر جنگ -

بگفتا سپه کش برزم عدو — چو یکتا تولی در صف ای نیک خو

گزین لشکری تیز جنگ و دلیر — سر دشمن دون بیاور بزیر

جنیر و جنیری و آن قوم دون — ز شمشیر بران خود کن زبون[1]

نه رام سیج بگذار و نی واردهان — نه آن قوم بی دانش بدنشان

همه ملکشان ساز زیر و زبر — مسخر نما آن زمین سربسر

چو بشنید آن میر گردن فراز — روان شد چو شیری بجنگ گراز[2]

کمر بست و بگشاد بازو بجنگ — یکی گرزه آهنینش بچنگ

پی فتح رام سیج چون شد روان — شد اقبال اندر رکابش دوان

سوی قلعه رخ کرد چون پیل مست — شهنشه مات گردید و شد قلعه پست

بسی جست و بست و برید آن دلیر — ز گرز و کمند و ز شمشیر و تیر

تف[3] تیغ آن گرد[4] در کارزار — نمودی یکی رستخیز[5] آشکار

۱- ذلیل- خوار- ۲- خوک نر- ۳- گرمی- ۴- پهلوان- دلیر- ۵- قیامت-

مرہتہ چو دید آنچنان زور دست — امید از جہان کند و بر مرگ بست

طلب کرد امان راجہ از بیم جان — سلاح از تن افکند و شد در امان

پس از فتح و پیروزی آن نامدار — بیامد بر شاہِ گیتی مدار[1]

شہش غازی الدین نمودی خطاب — میان سرانش فزون گشت آب[2]

بہ بخشید خلعت بیفزود جاہ — ز خدمت معزز شد او نزد شاہ

چو شد سال نو قصد راہی کرد — ہمان راجہ سنبہا زمین گیر کرد

فرو بست بر راجہ راہ گریز — زبون کردشان از تف تیغِ تیز

از آن قوم روباہ وش ہمچو شیر — بسی گشت و جمعی شدش دستگیر

بہ پیروزی آن دژ[3] چو بگشاد زود — از آن قوم یاغی برآورد دود

چو آمد بر شاہ گردون وقار — باعزاز و اکرام شد کامگار

عطا کرد فیروز جنگش خطاب — ہمش طبل و نقارہ و زر ناب[4]

۱۔ دنیا عالم مدار۔ ۲۔ عزت۔ آبرو۔ ۳۔ قلعہ۔ ۴۔ خالص۔

لوا داد و ماهی مراتب باو | که دیدش پلنگ افگن و جنگجو

# بیان کمک رسانید نواب فیروز جنگ بهادر به شاهزاده محمد اعظم شاه و فتح بیجاپور

بسال نود با شش و یکهزار | بماه جمادی در این روزگار
بحکم شهنشاه با عز و جاه | شد آماده جنگ دشمن سپاه
سپهدار اعظم شه نیک بخت | که بُد وارث تاج و دیهیم و تخت
شد از حکم سلطان با عز و جاه | روانه سوی بیجاپور با سپاه
چو زد خیمه در حوض بیگم سپاه | ز گرد سپه تیره شد روی ماه
بحکم سکندر شه بیجاپور | طلایه نمودار آمد ز دور

ا- بیش رو لشکر

سپنجاجی تیره دل خیره سر | فرو بست هر راه از بوم و بر

ره آمد و شد چنان بسته شد | که لشکر دل آزرده و خسته شد

نبد خوردنی پیش لشکر بهیچ | نه راهی که بتواند از آن بسیچ[1]

بسی اشتر و گاو و اسب سوار | بکشتند و خوردند با حال زار

چو شاه جهان زان خبردار گشت | که لشکر فرو مانده اندر بدشت

بسر خواند پیروز جنگ دلیر | بگفتا برون تاز و دشمن بگیر

ز جا جست آن مرد فرخنده فر | کمر بست گوئی چنانا هژبر[2]

بسی اشتر و گاو گرد آورید | هم از خوردنی آنچه آمد پدید

دو ره ده هزار اشتر و گاو نر | بیاورد آن مرد پرخاشخر[3]

همه بارشان گندم و دانه بود | توانائی[4] لشکر از آن فزود

گزین کرد پس لشکری کاروان | ز مردان جنگی چو شیر ژیان

۱- تهیه کردن - ۲- شیر - ۳- جنگی - ۴- قوت - قدرت -

برادرش بودی مجاهد دلیر — دگر تیر انداز خان همچو شیر

چو ایشان بسی مرد جنگ آزما[1] — گزین کرد و رو کرد اندر وغا

بهمراه بردو روان شد براه — بر اعظم و مانده در غم سپاه

مرهته چو زین آمدن شد خبر — شد آماده جنگ پرخاشخر

مرهته سواران پرخاشجو[2] — به شهزاده ره بسته از چارسو[3]

چو آگه شدندی که شیر آپدا — ره شیر بستن کنون[4] بایدا

گزین کرد پنجه[5] هزار از سپاه — همه شیر مردان خنجر گذار

پیاده دو لک نیز برداشتند — بسی نیز بر جای بگذاشتند

شتابان شدندی همه رهسپار — خروشان و جوشان چو ابر بهار

ره غازی الدین گرفتند زود — که گیرند از او آنچه آورده بود

همین غازی الدین سپهر هنر — چو شد آگه[6] از قوم پرخاشخر

---

۱-جنگ- ۲-جنگجو- ۳-چهار سمت- ۴-حالا- ۵-پنجاه- ۶-خبردار-

بفرمود لشکر شدندی سوار
کشیدند شمشیر در کارزار

به زین بر نشست و سپه راست کرد
از آن قوم یکسر برآورد گرد

چو بسردمان غازی آمد بجنگ
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

از آن سو مجاهد چنانا هتر بر
به بستی ره دشمن بد گهر

دو لشکر شدندی بهم روبرو
همه جنگ جویان پرخاشجو

کشیدند شمشیر کین از میان
نمودند شوری چو محشر عیان

ز یک سو مجاهد به شمشیر تیز
در آن سرزمین کرد عیان رستخیز

ز یک سو همین غازی الدین را[۱]
میان یلان داد مردی بداد

دو لشکر گشادند در جنگ دست
فتادند در هم چو پیلان مست

به تیر و سنان و به شمشیر تیز
به دشمن ببستند راه گریز

ز لشکر بسی کشته شد جابجا
تو گفتی عیان گشت فوج بلا

۱۔ شجاعان۔

سپاه هنرمند فیروز جنگ — ز خون یلان کرده آلوده چنگ[1]

ز بس کشت از آن قوم بیدادگر[2] — نماندی در آن دشت راه گذر

ز کشته شد آنجای کوهی پدید — ز گرد سپه چشم مردان ندید

مرهته ز شمشیر شیر اوژنان[3] — چو روبه شدندی بهامون[4] دوان

هراسان گریزان در آن دار و گیر — چو روبه که بگریزد از نره شیر

مرهته بصحرا شده[5] ویله گر — گریزان چو روبه ز شیران نر

بکشتند و بستند از ایشان بسی — نماند از مرهته در آنجا کسی

همی راند پیروز شادان براه — چنان تا رسیدند نزد سپاه

رسیدند تازان باردوی شاه — شد اعظم خبردار کامد سپاه

ز شادی بسی شادیانه زدند — شد آنگه که از رنج و غم وارهند

چو اعظم بدید غازی الدین راد — بشکرانه بر خاک ره رخ[6] نهاد

۱- دست ۲- ظالم ۳- بهادران ۴- صحرا ۵- فریاد و فغان ۶- صورت چهره

گرفتش ببر شکر احسان نمود | برا عزاز و جاه جلالش فزود
بشکر تو گفتی شد از ذرعید | پس از رنجهار وز رامش رسید
پس از قحط و سختی گشایش رسید | شدی بارور شاخهای امید
زنیروی فیروز جنگ آن زمان | ز قحطی رهیدند و دل شادمان
اگر غازی الدین بند آن زمان | شد از بی نوائی سپه ناتوان
چو شاه جهان شد از ایشان خبر | بسجده نهاد از سر صدق سر
بنالید در پیش جان آفرین | بسوز فراوان بگفت اینچنین
که ای داور آسمان و زمین | ز تو دارم این تخت و تاج و نگین
تو دادی بمن شاهی و سروری | تو بخشیدیم افسر مهتری
بتو باشدم جمله راز و نیاز | ز تو خواهم ای داور کارساز
تو فیروز جنگ هنرمند راد | همیشه نگهدار خندان و شاد

۱- ارامی- ۲- طاقت- قوت ۳- حاکم- ۴- بزرگی-

بماند ورا در جهان خاندان — بعزّ و باقبال و دل شادمان

به اولادش اعزاز جاه و جلال — عطا کن تو ای قادر ذو الجلال

چو روزی دو بگذشت زین ماجرا — زجاسوس اینگونه شد برملا[1]

که تا یک زمیندار پرخاشخر — گزین کرده گردان صاحب هنر

ابا شش هزاران سوار دلیر — همه گرد و پیل افگن و شیر گیر

سیورسات[2] خواهد بدشمن رساند — تن دشمن از غم بخواهد رهاند

همین غازی الدین زجا جست زود — بگفتا ز دشمن برآریم دود

روان گشت با خیل کندآوران[3] — سر ره گرفتند بر دشمنان

زشمشیر بران از آن قوم دون — روان داشت بر دشت دریای خون

زبس کشت از ان قوم بیدادگر — همه دشت گفتی که پا بود و سر

به پیروزی پیروز جنگ دلیر — گرفت طعمه[4] زیشان چنان نره شیر

۱- ظاهر - ۲- رصد - اذوقه - ۳- بهادران - ۴- خوراکی - غذا -

برا عظم آمد به فتح و ظفر — سیورسات آورد با سیم و زر
چو آگاه شد زان شه دادگر — فزودش همی پایه و عز و فر
همه حکم لشکر به پیروز داد — ببر خواند اعظم شه نیک زاد
سپهدارِ دریا دلِ شیر گیر — کمر بست بر جنگ دشمن دلیر
ازآن جایگه بُرد لشکر به پیش — وزان خاطر دشمنان گشت ریش[1]
سکندر چو دیدان گوِ پیلتن[2] — بگفتا ز کف رفت دوران من
گر این لشکر این گُرد[3] لشکر کش است — دگر زندگانی بما ناخوش است
سپهداری اینگونه رزم آزما — نشاید شدن بادی اندر وغا
فرستاده[4] گزین کرد نیکو بیان — پی آشتی[5] ساخت انجا روان
سعید خان و عبدالرؤف خان راد — همان افضل و اشرزهٔ نیک زاد
یکی شیخ حسین بود و مخدوم خان — سخندان و با فضل و نیکو بیان

۱- ترخم - رنجیده ۲- بهادر، شجاع ۳- دلیر ۴- قاصد، فرستاده ۵- صلح.

برِ غازی الدین روان کرد و گفت[١] | سخن ز آشتی ران ز گفت و شنفت

نشستند و گفتند از هر سخن | به بستند پیمان و عهد کهن

پس از عهد و پیمان فرستاد باج | بدو قلعه بسپرد با تخت و تاج

سکندر بیامد بر تخت شاه | شهنش کرد اعزاز و بیمود جاه

همه قلعه و شهر و هم ملک و مال | سپرد او بدان شاه صاحب جلال

شهنش کرد هر یک درم صد هزار | که ارام یابد از آن گیرو دار

رؤف خان و مخدوم دل شرزه خان | یتول[٢] داد و اعزاز شاه جهان

بدی ماه ذی قعده بعد از هزار | نود رفته و هفت از روزگار

که این فتح از دست فیروز شد | به پیروزی[٣] چون عید نوروز شد

به فیروز جنگ آن شه حق پسند | بفرمود و فرزند من ارجمند

همان بیجاپور گشت دار الظفر | بفرمود شاه با داد و فر

١- موجب جنقوق ٢- جاگیر ٣- فتحمندی

بفتح نامه بنوشت نام ورا | که تا هست گیتی[1] بماند بجا

## فتح قلعه گولکنده و اودگیر

بده ساقیا یک دو جام کهن[2] | که شوید ز دل درد و رنج کهن[3]

می آور که می آفت[4] غم شود | ز می رنج و درد و غم کم شود

بساغر می آتشین رنگ ریز | که سازم دگر ره بپا رستخیز

از آن ارغوانی[5] می ناب آر | که برهاندم از غم روزگار

بگویم ترا گفت پیشینیان[6] | ز فیروز جنگ آن سر سروران

که در جنگ گولکنده آن نیک زاد | بمیدان چسان[7] داد مردی بداد

چو کار سکندر تمامی گرفت | چنانی کز و عقل دارد شگفت

شد آن ملک شه را بزیر نگین | بر او آفرین گو زمان و زمین

۱- دنیا ۲- بزرگ ۳- قدیم ۴- بلا ۵- رنگ سرخ ۶- گذشتگان ۷- چگونه

از آن جایگه آن یل سرفراز
به او دیگر آمد بصد عز و ناز

بیامد به او دیگر و حصن حصین[1]
شد از گرز او صاف چون آن زمین

بشمشیر بران و گرز و کمان
برید و شکست او سر سروران

همان قلعه کش اتیکر بود نام
بدی بهر آن شیر مردان کنام

بیک حمله آن مهتر شیرگیر
همه برج و باروش[2] آورد زیر

ز نیروی مردان خنجر گذار
بهندو سیه روز شد شام تار

پسر بی پدر شد پدر بی پسر
زن و دختران مانده در رهگذر

یکی مویه[3] کن دیگری موکنان
یکی خاک بر سر زد اغ گوان

چو راجه فرو ماند در کارزار
نه تاب ستیز[4] و نه راه فرار

طلب کرد امان قلعه را در گشاد
جهان راهمین است رسم نهاد

یکی خوار سازد یکی ارجمند[5]
یکی پست سازد یکی را بلند

۱- قلعه محکم - ۲- دیوار قلعه - ۳- ناله- زاری - ۴- جنگ - ۵- عزیز-

بر غازی الدین شدی عذر خواه | به بخشید شان غازی آنگه گناه
کمر بسته گشتند خدمتگذار | بر شاده غازی ستر[1] نامدار
ورا نام فیروزه گر کرد شاه | که شد فتح زان سرور نیکخواه
چو شد کار انجا همی پرداخته | بگولکنده لشکر شدی ساخته[2]
از آن پس بگولکنده آمد سپاه | فرو بسته بر قلعه هر گونه راه
درانروزها اندر آن بوم[3] و بر | بدی تانا شاه صاحب عز و فر
قطب شاهیان را بداد اخیرین | شهی بد کمر بسته در راه دین
شهی بود صافی و صوفی خیال | همی مایل حال بود او و قال
شنه از تیغ بران نگیرد بدست | بملکش بیاید زوال و شکست
شهان را شهی صوفیان را صفاست | شهان را ره صوفیانه خطاست
بصوفی سزد سبحه[4] و تخت پوست | بشاهان همان تیغ بران نکوست

۱- بزرگ - ۲- آماده - ۳- ملک - ۴- تسبیح -

بصوفی سبز خرقه و چار ترک[۱] | شهان را خزینه بود ساز و برگ

خلاصه چو دیدند دشمن رسید | گل نامرادی ز بستان دمید

در قلعه بستند و بر باره سنگ | ببردند و آماده گشته بجنگ

چو اورنگ زیب آن شه نیک خو | بیامد بدان قلعه شد رو برو

بفرمود تا خسروانی خیام[۲] | بپا کرده کردند آنجا قیام

بقلعه به بستند هر گونه راه | بقلعه درون لشکر و تاناشاه

گذشت از حصاری شدن ماه هشت | درون و برون هر دو گردیده هشت[۳]

جهیں غازی الدین سپهر منیر | ازین طول مدت شدی خون جگر

کمر بست و بازو گشاد آن دلیر | که شه را ز قلعه در آرد بزیر

پس از کوشش و جنگ در کارزار | میان یلان[۴] گشت او کامگار

چو دریای جوشان بر آمد ز جا | خروشان چو بارنده ابر بلا

۱- کلاه درویشی - ۲- جمع خیمه - ۳- حیران - ۴- شجاعان -

بزین برنشست آن یل نامدار ‌ صف لشکر آراست در کارزار
بگرز گران قلعه را در گشود ‌ ازآن پیش شه پایگاهش فزود
بسی کشت و بست و گرفتار کرد ‌ ز گولکنده قلعه برآورد گرد
شدی تاناشاه اندر انجا اسیر ‌ بر شاه آمد ولی سر بزیر
بحبس اندرون ماند تا جان بداد ‌ فلک را همین است آئین و داد
قلیج خان فرخنده زین گیر و دار ‌ رسیدش بتن زخمها بیشمار
قلیج خان عابد همان مرد گرد ‌ برفت از جهان نام نیکو ببرد
شهاب پسندیده فیروز جنگ ‌ که آهن چو موش در آمد بچنگ
شدش هفت هزاری ذات و سوار ‌ بفرمان شاهنشه کامگار
چه شد فتح گفتا ز روی شگفت ‌ بدان سال (سد سکندر گرفت)
۱۰۹۸
بسال دگر بود شوال ماه ‌ که از حکم شاهنشه دین پناه
ادهونی گرفت آن یل ارجمند ‌ شه از قلعه اش اندر آمد به بند

بسال هزار و صد اندر جهان ‏— شدی قلعه دار آن امیر جهان

در آن سال سنبها گرفتار کرد ‏— ز قوم مرهته بر آورد گرد

میان جهان گشت گردن فراز ‏— بر پادشه بود او سر فراز

چو این کرده شد دور غم شد پدید ‏— خوشی تا بانجام حق نافرید

ز طاعون جهان گشت زیر و زبر ‏— اجل لشکر آورد در بوم و بر

ز طاعون و از ناگهانی وبا ‏— عیان گشت بر خلق عالم بلا

شد آن خان فیروز جنگ دلیر ‏— بچنگال سخت قضا دستگیر

جهان بین[1] او بسته شد ناگهان ‏— بپوشید چشم از تمام جهان

چو بینده را دیدگان بسته شد ‏— امیدش ز هر چیز بگسسته[2] شد

چو شد شه خبر کان سپهر هنر ‏— شدی دیده اش بسته از خیر و شر

بسی گشت غمگین و آوخ[3] نمود ‏— به غمهای شه یک غمی بر فزود

۱- چشم - ۲- بریده - ۳- افسوس -

پی تسلیت نامه انشاد کرد | از آن خاطر خسته اش شاد کرد

که گر بسته گردید چشمان سر | ترا چشم دل باد بیننده تر

اگر چند پوشیده شد چشم او | نگردید عدو رسته از خشم او

بحکم شهنشاه عالی تبار | روان گشت انگونه میدان دوبار

یکی جنگ سنتای پر شور و شر | دگر تیما سند یا که بد بد گهر

بعون خداوند بالا و پست | بدشمن همی داد انسان شکست

بدش بخت پیروز پیروز جنگ | زتاش بدشمن شدی کار تنگ

شدی سنتا مقتول و تیما مطیع[2] | از آن پایه اش نزد شه شد رفیع

بهر جا که شمشیر بر آن کشید | خط نسخ[3] بر نام گردان کشید

بسی قلعه بگشاد و دشمن ببست | بمیدان کس از تیغ تیزش نرست

ولیکن چو آمد گه رفتنش | بحکم خدایش نبد کش مکش[4]

۱- دلجوئی ۲- اطاعت گذار ۳- منسوخی ۴- چون و چرا.

بحکم خدا چون فرو بست رخت | بتاریخ گفتیم دولت برفت
جز این نیست رسم زمین و زمان | گشانید و بندند بار از جهان
دریغا از آن سر[1] رزمجو | دریغا از آن برز[2] و بالای او
دریغا از آن مرد صاحب هنر | دریغا از آن اصل پاک و گهر
کجا رفت رستم گو[3] پیل زور | کجا رفت روئین[4] تن پر زشور
فرامرز و گودرز و سهراب کو | چه شد زال زر آن یل نامجو
فریدون و آن فر و شوکت کجاست | ز ساسانیان طاق کسرا بپاست
همه زاده از بهر مرگیم و بس | نه بگشوده این بند را هیچ کس
بجز ذات یکتای پروردگار | در عالم نماند کسی برقرار
پس آن به نکاریم ما تخم زشت[5] | که روز درو خجلت آید ز کشت
خوش آنانکه بردند نام نکو | به نیکی شدند ی همه نام جو

۱- افسوس - ۲- جسم - ۳- پهلوان - ۴- اسفندیار - ۵- بد -

همان غازی الدین فیروز جنگ | که گیتی بدشمن همی کرد تنگ
ز دنیا روان گشت و نامش بماند | پسش کس بجز نام نیکو نخواند
همین است آئین این روزگار | نماند بجز نیک و بد یادگار
پس انسان بزی کز پست در جهان | همه نام نیکی بود در زمان
خلاصه بائین دورِ زمان | شدی غازی الدین سرِ سروران
پدر رفت و فرزند جاش نشست | همین است آئین دنیای پست
خنک آنکه نیکو پسر آورد | که نامش بماند چو او بگذرد

## در مدح سلطان السلاطین ملک العالم العادل اعلیحضرت نواب میر عثمان علیخان بهادر خلد الله ملکه

بیا ساقیا جامی از می بیار | بیا یی بده زان می خوشگوار

۱- طریقه - ۲- دین - ۳- بمان - ۴- آسوده -

از آن آتشین گونه آب آورم ⁂ عقیقی وشش آن راح ناب آورم

بمن راح ده راحت عقل و هوش ⁂ که زو دل خوش و خونم آید بجوش

از آن آتشین آب غم سوز آر ⁂ ز دل رنج و درد و غم دور دار

بده باده با ساز رامشگر آن[1] ⁂ که از ملک دل غم شود بر کران[2]

یکی زخمه بر تار زن تار زن ⁂ بیا دار گفتار دور کهن

بده می که از گفتهٔ باستان[3] ⁂ بگویم برایت یکی داستان

باقبال سلطان گیتی فروز ⁂ که هر روز او باد نوروز روز

شهنشاه عثمان علیخان راد ⁂ خور چرخ دانش شده شه نژاد

خداوند دیهیم و تاج و سریر[4] ⁂ امیر پسندیده تیز ویر[5]

از او علم و حکمت گرفته شکوه ⁂ رعیت نواز است و دانش پژوه

سکندر بشوکت فلاطون حکم ⁂ بدوران او جور شد در عدم

۱ - سازنده - مطرب - ۲ - کناره - ۳ - قدیم ۴ - تخت - ۵ - دانش -

ز حاتم گرو برده در بذل وجود
بدین جود جائی نیابی وجود

اروپا و ایران و تازی و روم
بود جیره خوارش بهر مرز و بوم

دلش خرّم و ملکش آباد باد
که شاهی چو او کس ندارد بیاد

دکن مرکز علم و دانش از او
ره خیر و خوبی کند جستجو

خدا یار و اقبال بادش غلام
جهان تابع حکم او بالتمام

خدایا بحق رسول کریم
به آل و به اولادِ خلق عظیم

که ماند در عالم همی شادکام
ز اولاد و خدّام مقتضی المرام

بحق پدید آور آب و خاک
که ماند در عالم همی تابناک

وزیرش چتاری سرافراز باد
بدو خرمی یار و دمساز باد

سر احمد سعید خان فرخنده فر
بهین[1] حافظ گفته دادگر

همین صدر اعظم چتاری راد
خداوند دانش سپهر و داد

۱- بہترین۔

بدستوری[1] شه سزد اینچنین | امیر پسندیده دانش گزین

کند کلک[2] او حل هر مشکلات | از او سرکشان را نباشد نجات

بود خامه اش برتر از تیغ تیز | چو گردد بقرطاس[3] او مشک بیز

بفکر متین[4] لشکری بشکند | عدو را ز بیخ و ز بن بر کند

به اصلاح کاری چو گیرد قلم | فساد از جهان رو نهد در عدم

پسندیده اطوار و نیکو خصال | که او را نباشد در عالم همال

ز افعال پاکیزه و رای نیک | چو ذات خدایش نباشد شریک

ستوده[5] روش[6] صاحب بذل و جود | سپهر جلالت مه با نمود

خداوند و پیغمبرش یار باد | در عالم بماناد سرسبز و شاد

که ملک دکن را بود زیب و فر | خدایش دهد عز بی حد و مر

بماند در این ملک او جاودان[7] | کز و خلق را هست امن و امان

۱- وزیری -۲- قلم -۳- کاغذ -۴- محکم -۵- پاکیزه -۶- رفتار -۷- برقرار همیشه

# گفتار در حالاتِ آصفجاہ اول
# نواب میر قمر الدین خان بہادر

کنون بشنو از آصف الملکِ راد — خداوند جاہ و خداوندِ داد

چو رفت از ربیع دوم چاردہ (۱۴) — تکمّل بچرخ برین گشت مہ

بہ ہشتاد و دو بود بعد از ہزار — بیامد بعالم مہِ کامگار

بود سال مولود او نیک بخت — برازندۂ تاج و دیہیم و تخت

۱۰۸۲

قمر کامل النور شد بر سما — از آن نام این شد قمر بر ملا

بدین نہج این قمر شد پدید — گہِ[۱] کامرانی بعالم رسید

دہ و دو چو رفتش ز عمر عزیز — بدربار شہ آمد آن باتمیز[۲]

ابر چہرہ اش شد ز دانشوری — عیان دید سرداری مہتری

۱۔ مخفف گاہ۔ وقت۔ ۲۔ بادانش۔

بدو چار صدی شاه منصب بداد
که خواندش از جبهه نقش داد

وراعمر شد چار ده در جهان
شد او را انتخاب نمودی بجان

به هیجده رسید عمر آن با تمیز
بر شاه عالم بسی شد عزیز

ورا دو هزاری پانصد سوار
عطا کرد سلطان گردون مدار

هزار و صد و یک چو آمد پدید
ز شاهش خطاب بهادر رسید

بسال صد و هشت بعد از هزار
شد او چین قلیچ خان عالم مدار

رسید آنکه پوید[1] بمیدان رزم
عیان جوهر خویش سازد بعزم

چو ناگوری سرکش بد سیر
ز حکم شهنشاه پیچید سر

طلب کرد شه چین قلیچ خان گُرد
سپهداری لشکر او را سپرد

بحکم شهنشاه عالی وقار
سپاهی گزین[2] کرد خنجر گذار

همه گُرد و گردنکش و جنگجو
هنرمند و دشمن شکن شیر خو[3]

۱- پوشیدن . رفتن ۲- انتخاب کرد ۳- خصلت

همه صاحب گرز و شمشیر زن | که مردان جنگی شمشیر زن
پی جنگ ناگوری تیره رای | بهامون کشیدند پرده سرای
روان شد طلایه به پیش سپاه | که آگاه گردند از راه و چاه
بحکم سپهدار عالی وقار | روان گشت لشکر سوی کارزار
چو شب روز ناگوریان گشت تار | از آن گرد لشکر کشش ناپدار
بسی کشته گردید و جمعی اسیر | بر آمد از ایشان بگردون نفیر
فکندند شمشیر و تیر و سنان | بجان خواستند از سپهدار امان
به بخشید شان چین قلیچ خان راد | نواخته و باز گردید شاد
چو آمد بر شاه گردن فراز | ز انعام و الطاف شد سرفراز
فزون پایه اش گشت نزدیک شاه | که دشمن شد از تیغ تیزش تباه
میان جهان گشت بس نامور | که بد مرد میدان و صاحب هنر

۱- صحرا - ۲- خیمه شاهی - ۳- آواز - ۴- سپهسالار - سردار - ۵- گردی -

# جنگ با قوم مرهته در دکن

چو سال صد و ده در آمد ز در
شدی شاه فرخنده فر با خبر

که اندر دکن قوم دون دغا
مرهته شده کینه جو از جفا

به یاغیگری بیرق افراشته
بغارت گری هر طرف تاخته

کشیده سر از حکم شاه جهان
بکینه وری بسته یکسر میان

طلب کرد شه چین قلیج خان را او
هزاری ذ آتش ورا نرو زداو

بگفتا روان شو بجنگ عدو
بکین[1] توزی خصم شو نامجو

گزین کن یکی لشکری مردفش[2]
دو اسپه سپه سوی میدان بکش

بدو خنجر خود عطا کرد شاه
روان داشت در جنگ دشمن سپاه

۱- جنگ - کینه جوئی - ۲- مانند -

بحکم شہنشاہِ با داد و دین — بفرمود بر اسب بستند زین

بہمرہ سواران جنگ آزما — ہنرمند مردانِ روزِ وغا

ز دہلی روان شد بسوی دکن — بکف تیغ بُرّان لشکر شکن

خروشان و جوشان سپاہ شکوہ[1] — ز گرد سپہ تیرہ شد روی ماہ

بہر جا کہ زد خیمہ آن بادشاہ — خور از پرِ چترش گشت یکبارہ تباہ

درآمد چو طبل و تبیرہ بجوش — پرید از سر اہل افلاک ہوش

بہ پیش سپہ راند مرد دلیر — پس پشت لشکر بمانند شیر

روان میر و اقربائش اندر رکاب — از او بخت دشمن فتادہ بخواب

بیامد بدان کوکبہ تا دکن — خدایش نگہداشت از ہر فتن[2]

مرہٹہ خبر شد کہ دہلی خدا — روان کرد شیر اوژنان[3] در وغا

چو زین آمدن شان بیامد خبر — بہ بستند در جنگ جوئی کمر

۱- شان و شوکت - ۲- فتنہ - بدی - ۳- مردان جنگی - شجاعان -

مرهته خدا با سری پرز شور | طلب کرد لشکر ز نزدیک و دور

سوار و پیاده بسی گرد کرد | همه شیر او زن همه شیر مرد

بیاراست لشکر بصد زیب و فر | شد آماده جنگ پر خاشخر

جز و شان مرهته روان شد براه | چو مور و ملخ همره او سپاه

همه صاحب گرز و تیغ و سنان | کمند افکن و شیر دل پهلوان

شنید چون قلیچ خان فرخ نهاد | که دشمن زره میرسد پر زباد

بفرمود تا لشکر آراستند | پس و پیش لشکر نگهداشتند

پس و پیش لشکر نمود استوار | بهر جای بگماشت[۱] یک نامدار

بپوشید خفتان و برگستوان | سنان برکف دست و بازو کمان

یکی تیغ الماس[۲] گون آخته | کمندی بفتراک[۳] آویخته

سپر در پس پشت همچون قمر | یکی خود زرین نهاده بسر

۱- مقرر کرد - ۲- مانند الماس - ۳- شکار بند -

سمندش[1] خرامان چنانا عروس ‌ ‌ ‌ فلک بر رکابش همی داد بوس

بقلب ایستاده چنان[2] زال زر ‌ ‌ ‌ و یا در پی حمله چون شیر نر

بفرمود تا طبل بنواختند ‌ ‌ ‌ بجنگ عدو اسپها تاختند

دو لشکر شدندی بهم روبرو ‌ ‌ ‌ چو شیران غرنده جنگجو

بدشمن شدندی چنان حمله ور ‌ ‌ ‌ که در خیل روبه فتد شیر نر

ز هر سو بجنگ اندر آمد سپاه ‌ ‌ ‌ گشادند بازو به ناوردگاه[3]

ز گرز و ز شمشیر و تیر و کمان ‌ ‌ ‌ بچرخ برین شد ز دشمن فغان

کمان بر سر جنگ و تیر خدنگ[4] ‌ ‌ ‌ ز هر سو روان و آتش پیک[5] جنگ

ز زاغ کمان گشت پران چو تیر ‌ ‌ ‌ چو شاهین گرفتی عدو را بزیر

دو لشکر گشادند در جنگ دست ‌ ‌ ‌ فتادند درهم چو پیلان مست

زبان مترجم همان تیغ بود ‌ ‌ ‌ که از جنگجویان روان گرد رود

۱- اسپ - ۲- مانند - ۳- میدان جنگ - ۴- تیر راست - ۵- قاصد -

ز گرز گران شاهها گشت خورد — ز نیزه گذاران کسی جان نبرد

ز شمشیر بران در آن داوری — فغان بر شد از چرخ نیلوفری

به تیغ و کمان بس بریدند دست — بمیدان ز دشمن سر و پا و دست

ز کشته بسی پشته آمد پدید — شدی دخت چون کوهساری جدید

مرهته چو دیدا انچنان زور و دست — تو گفتی که پیوندش از هم گسست

ز شمشیر گردان شده در ستوه — گرفتند ویله کنان راه کوه

ره کوه و صحرا گرفتند پیش — برا از تیغ و دل از غم و درد ریش

گریزان بهر سو شده ویلگر — چو روبه که بگریزد از شیر نر

چو سردار ایشان بدید انچنان — بزاری برافراشت دست امان

سلاح از تن افکند و تیغ از کمر — به تسلیم بنهاد بر خاک سر

برارید کای سرور مهترا — به بخشا بر این قوم بی دست و پا

نداسته کردیم بیرا گناه — کنونیم در حضرتت عذر خواه

سپهدار دریادل تیزهوش — چو دریای رحمت برآمد بجوش

بگفت ار چه دارید بیحد گنه — ببخشودم اینک شمارا همه

بیارید تاوان جنگ و خراج — کمر بسته گردید بر تخت و تاج

نگردید گرد جدال و ستیز — وگرنه من و دشت و این تیغ تیز

چو من تیغ بران کشم از کمر — بسوزم جهان را همه سربسر

من آنم که در روز جنگ و نبرد — چه یک مرد پیشم چه یک دشت مرد

وگر همچنان سر بفرمان نهید — چو فرزند دلبند عزیز منید

نهادند گردن به پیمان[۱] و باج[۲] — گرو داده و باژ و ساو[۳] و خراج

نوا[۴] استد و باج آن سرفراز — روان شد بدهلی بصد عز و ناز

همین چین قلیج خان گردن فراز — به پیروزمندی روان گشت باز

از آن فتح شاه جهان خندخیر — شدی خرم از میر فرخنده فر

۱- عهد ۲- خراج ۳- باژ و ساو هم بمعنی خراج است ۴- گردی

بفرمود تا بخشی الملک راد ‌‌ ‌ ابا جمله سردار فرخ نهاد

باعزاز و اکرام و عز و وقار ‌ ‌ ‌ بهمراه افواج و شاهی سوار

پذیره شوندش سراسر براه ‌ ‌ ‌ بدربارش آرند با عز و جاه

به پیشباز بستند بر باره زین ‌ ‌ ‌ بحکم خداوند تاج و نگین

امیران و فرمان دهان با سپاه ‌ ‌ ‌ پذیره شدندش باعزاز و جاه

همه خند خندان همه شادمان ‌ ‌ ‌ همه آفرین گو ز پیر و جوان

چنان شد زره تا بدربار شاه ‌ ‌ ‌ سپهدار فرخنده فر با سپاه

بیامد بر شاه و بردش نماز ‌ ‌ ‌ شه او را نشانید و شد سرفراز

فزودش بسی رتبه عز و جاه ‌ ‌ ‌ چو او گوهر و گوهری بود شاه

چو شد یکصد و ده و دو با هزار ‌ ‌ ‌ شهنشاه دیجاه عالی تبار

بکرناتکش فوجداری سپرد ‌ ‌ ‌ که چون او نبودی دگر مرد گرد

بدادش ز مرد یک انگشتری ‌ ‌ ‌ که بر سرورانش شود برتری

براو کنده بد چین قلیچ خان همی ‏ ‏ چو خورشید درخشان ابر عالمی

کسی را که بخشد خدا عز و جاه ‏ ‏ بکامش بگردد همی مهر و ماه

چو سال صد و چارده شد پدید ‏ ‏ ز شاهنشه دگر باره عز رسید

ز مهرش عطا کرد سرپیچ شاه ‏ ‏ که رخشنده تر بد ز خورشید و ماه

گرانمایه[1] اسپی ز اسپان خویش ‏ ‏ بفرمود تا آورندش به پیش

همش ساز و سامان گوهر نگار ‏ ‏ ستامش[2] همه از زر آبدار

بهر روز بیفزودش از نو عطا ‏ ‏ همش خیل بخشید شاه از وفا

ورا صوبه بلگام منشور[3] کرد ‏ ‏ بس اعزاز و اکرام منظور کرد

شهنشاه دریا دل باد داد ‏ ‏ ورا منصب پنجهزاری بداد

سواران یک اسپه اش پنجهزار ‏ ‏ بدادی دو اسپه دگر شهریار

فزودش همی پایه از همگنان ‏ ‏ فزون گشت عزش میان جهان

۱- قیمتی ۲- لگام ۳- فرمان

جوان و سرافراز بود و دلیر — کسش روز میدان نبودی نظیر
چو مرکب بمیدان کین تاختی — تزلزل بدشمن در انداختی
نبودی بمیدان کسش هم نبرد — چه یک تن به پیشش چه یک دشت مرد
سنان در کفش همچنان اژدها — کسی از کمندش نگشتی رها
چو شمشیر هندی کشید از غلاف — ز دشمن تهی کرد دشت مصاف

## جنگ بیدر و فتح آن قلعه بدست نواب نظام الملک بهادر

بده ساقی آن می که تاب آورد — برو شیب و دور شباب آورد
از آن آب غم سوز رحمت گداز — بده باد و دف و چنگ و آواز ساز
بزن زخمه بر تار تاری نگار — گهی شور و شهناز خوان گه حصار

ز شور و ز شهنا ز دل شاد کن | ز دور جوانی دمی یاد کن

ز ماهور و منصور و ترک و حجاز | به آواز عود و نی غم گداز

بده می بزن نی که گویا شوم | نی قصهٔ نغز پویا شوم

بیان سازم از دور آن هوشمند | از آن شیر دل سرور ارجمند

چو شد یکصد و هفده از هزار | ز هجرت چنین گشت باز آشکار

زمانه ز نو طرحی افکند باز | نشد کس در عالم خبردار راز

شدی جنگ بیدر دگر ره پدید | گره گشتن و بستن از نو رسید

شهش خواند و گفتا ای گو نامدار | ز تو لشکر و ملک شد پایدار

تویی مایهٔ ناز دوران من | تویی مرد جنگی لشکر شکن

به بیدر بکش لشکری تیز چنگ | که مردانه کوشند در روز جنگ

ز اسپ و سلیح[1] و ز سیم و ز زر | ز اصطبل و گنج آر ایدر[2] بدر

۱- املا سلاح - لباس و اسباب جنگ - ۲- حالا -

بفرمان اورنگ زیب آن دلیر | کمر بست بر جنگ دشمن چو شیر

یکی لشکر آراست جنگ آزما | پلنگ افکن و پیل تن اژدها

همه نیزه داران و شمشیر زن | که بد پیششان مرد جنگی چو زن

چو پیلان جنگی بمیدان کین | بد دشمن گشتی همچو شیر عرین[1]

بیاراست لشکر بفرمان شاه | همه مردم جنگی و کینه خواه

بمیدان کین گشت لشکر روان | چنانی که طفلان به بازی دوان

طلایه روان داشت پیش سپاه | که لشکر نگردد ز دشمن تباه

پس آن گروهی شد پیش رو | که جای مناسب کند جستجو

به پیشخانه گردان نام آوران | یکی از پی دیگری شد روان

سپس پیل و زنبورک[2] و توپ راند | سپهدار در قلب لشکر بماند

پس پشت بگماشت[3] یک دسته تیز | بکف جمله را نیزه و تیغ تیز

چو لشکر بنزدیک بیدر رسید | تو گفتی که فوج بلا در رسید

۱- غرنده - ۲- قسمی از توپ - ۳- مقرر کرد-

سواران دریا دل تیز چنگ ‏ چو شیران غرنده در روز جنگ

سپهدار بیدار چو دیدش درفش[۱] ‏ سواران دریا دل شیرفش[۲]

بگفتا گر این گرد لشکرکش است ‏ همانا بما داوری ناخوش است

از این سو قلیج خان سپه نامدار ‏ خداوند عز و جلال و وقار

بفرمود تا خیمه افراشتند ‏ فرود آمده بار بگذاشتند

پس و پیش و قلب و دو سو کرد راست ‏ سران سپه را بر خویش خواست

بگفتا نه این جای آسایش است ‏ نه این جای بازی و آرامش است

بکوشید کین جای ننگ است و نام ‏ که از نام حاصل شود عز و کام

باطراف میدان جنگ و ستیز ‏ نظر کرد آنگه یل با تمیز

یکی کوه دید اندر آن جایگاه ‏ کشیده سر اندر بنزدیک ماه

بفرمود مردان کین تاختند ‏ در آن کوه سرکوبها[۳] ساختند

۱- بیرق - علم - ۲- شیر مانند - ۳- جای بلندی که مسلط بر جای دیگر باشد -

روان گشت و بگرفت[1] و لشکر نشاند | وز آن تیر عزم بر دل خصم راند

که سرکوب و تر بود و جای رزین[2] | سپه را در آن جایگه شد کمین

شب آمد جهان شد به آرام نرم | که تا روز ظاهر چه گردد ز راز

چو سلطان خاور شدی جلوه گر | حبش شاه در پرده بنهفت سر

نه زهره بجا ماند و نه مشتری | نه شاه حبش ماند و نه لشکری

سپهبد برآمد چو شیر ژیان | برزم عدو تنگ بسته میان

ابر نای زرین دمیدند دم | علمدارها بر کشیده علم

یکی میسره کرد آراسته | کزو قلب دشمن شدی کاسته

دگر سمت آراست پس میمنه | که دشمن بیفتاد در هیمنه

سپهدار فرخنده تیز ویر | بقلب ایستاده بمانند شیر

چو بیدرخدا دید آن کرّ و فر | دلش گشت چون بید[3] و رویش چو زر

۱- قلعه ۲- محکم ۳- هم در حقیقت که می لرزد-

بنالید کین بخت برگشته چیست　　چگونه توانم در این جای زیست[۱]

چو خویش بود مادر نمی‌زادیم　　بدین روز بد در نمی‌دادیم

کنون وقت جنگ است و گاه نبرد　　بکوشم در این رزم چون شیر مرد

که تا دست یابم بر آمال[۲] دل　　و یا آرزوها برم زیر گل

بفرمود بر باره[۳] بردند سنگ　　سپه گشت آماده از بهر جنگ

بدر اندرون رفت و در بسته داشت　　که از جنگجویان دلی خسته داشت

یلان رو نمودند در کارزار　　ز خون گوان تیغ شد اشکبار

ز هر سو نمودند بس حمله سخت　　باقبال دارنده تاج و تخت

نه این را فتوح و نه آن را شکست　　دل جنگجویان از این رنج خست

همین چون قلیج خان جنگ آزما　　شدی رنجه زین جنگ و زین ماجرا

بلند افکنان را بر خویش خواند　　نهفته[۴] بسی رازها باز راند

۱- زلیستن - ماندن ۲- آلند و ۳- حصار، قلعه ۴- پوشیده -

شدی روز دیگر یورش سخت تر — دلیران چنان اژدر و شیر نر

زدش تیری آمد چو تیر شهاب — که اسب سپهبد نیاورد تاب

شهش اسب خاصه عطا کرد و نام — زر اندود زین مرصع لگام

فرستاد شمشیر کیش زان خویش — که برندگی داشت زالماس بیش

تو گفتی لب شب چشمهٔ خور بود — نه شمشیر بل شاخهٔ نور بود

اگر چند بودش مرصع نیام — ولی تیغ بودش زگوهر بنام

مهین چین قلیچ خان با عز و فر — بر آن اسب شد چون قمر جلوه گر

کمند افکنان را روان داشت پیش — که زو شد دل دشمنان ریش ریش

دگر دستهٔ گُرد ناچخ وران — پس پشت ایشان نمودی روان

از آن پس دلیران ورزیده کار — بکف تیغ بران پی کارزار

کمند افکنان پیش و گردان ز پس — تو گفتی اجل راست بانگ جرس

۱- حمله ۲- طاقت ۳- از مال خود، خاصه ۴- خورشید ۵- بلکه ۶- غلاف شمشیر

چو بیدر خداوید آن کارزار | سعید بغد بخشمش همی روزگار
همی گفت و ژبان بزن هی بزن | کرد شمن نخواند شمارا چو زن
کمند افگنان رفته تا پای سور[۱] | ز دژ بر شد از چرخ گردنده شور
یکی ویله کرد و یکی های و هوی | یکی بسته لب دیگری رانده جوی
دلیران چو بر دژ رشدندی فراز | خداوند بیدر شدی چاره ساز
طلب کرد زنهار و گفتا امان | بزی شادمان در جهان جاودان
همین است آئین[۲] این چرخ پیر | یکی زیر آرد یکی بر سریر[۳]
اطاعت گذاریم و فرمان پذیر | تو خواهی ببخش خواهیم دستگیر
امان داد و بخشیدشان رادمرد | کز طبعش نکویی همی خواست کرد
باقبال او رنگ زیب آن دلیر | سر دشمنان را همی کرد زیر
بهر جای کو رو نمودی بجنگ | جهان را بدشمن همی کرد تنگ

۱ دیوار قلعه - حصار - ۲ - طریقه - ۳ - تخت

بسال صد و هیجده با هزار | شدش بیجاپور صوبه دایم قرار

ولی کار این چرخ[1] گردنده بین | که با زهر آلوده کرد انگبین[2]

پس از فتح بیدر نگر روزگار | چه بازی بیاورد بر روی کار

جهان جای آرامش و عیش نیست | در این دار فانی که را هست زیست؟

برحمت بگیر و به بند و بدار | در آخر همه را بجا درگذار

کجا رفت اسکندر فیلقوس | که صد شه رکابش را داد بوس

کجا رفت جمشید و آن کر[3] و فر | که حکمش روان بود در بحر و بر

نماند در عالم بغیر از دو چیز | بخاطر سپار ار توئی با تمیز

یکی کار خوب و یکی خلق نیک | دگر ذات حق وحده لاشریک

شد اورنگ زیب از جهان شد روان | همین است رسم زمین و زمان

جهاندار فرخنده تیز چنگ | در آخر شدی بسته بند مرگ

۱- آسمان - ۲- عسل و شهد - ۳- بزرگی - جلال - دبدبه -

ازاین دار فانی چو بربست رخت | ازو ماند خالی همان تاج و تخت
جهانگیر شه بود اورنگ زیب | که تخت شهی یافت زو ارج[1] و زیب
گذشت از جهان با همه سروری | تو زین دار هرگز مجو برتری
جهان چون سرائیست ناپایدار | دمی باش و زین جایگه درگذار
چو بگذشت شه زین سرای غرور | شدی مسندش خاک و اورنگ گور[2]
همه هند بودش بزیر نگین | دو گز زان زمین کرد آخر گزین[3]
شدی خلد آبادش آخر مقام | شدش ختم کار جهان والسلام
دو فرزند آن شاه پاکیزه دین | معظم بد و اعظم پر زکین
پی تخت و تاج آمدندی بجنگ | بخونریزی هم فرو برده چنگ
شد اعظم روانه بدار القرار | معظم شدی در جهان تاجدار
ورا شاه عالم بهادر لقب | نمودند و اورانید جز تعب[4]

۱. عزت ۲. قبر ۳. اختیار کرده ۴. رنج و غم و زحمت

بیامد برش چون قلیچ خان راد — بدهلی وشنزه همی گشت شاد

بدو شهزاری ذات و سوار — عطا کرد و شد در اوده صوبه دار

همش خان دوران نمودی خطاب — ز ماهی مراتب شد عالیجناب

ولی زان همه عز و جاه و جلال — که بودی همه قال و خالی ز حال

وزان شاه و دربار آن کش و فش — ورا نامد اندر جهان هیچ خوش

ندید اندر او هیچ صدق و صفا — رمیده شد از عالم بیوفا

## ترک دنیا و اختیار نمودن گوشه نشینی

جهان نیست جای خوشی هیچ هیچ — در او نیست جز رنجها پیچ پیچ

جهان پیش دانا بود چون سراب — همان جاه دنیا بود چون حباب

۱ تباه جلال ۲ قبه‌ها ی وسے تب

چو ماریست دنیا منقش برون ‌‌‌‌ هم انباشته زهرها در درون

نه بیند بر او مرد بسیار دان ‌‌‌‌ گریزد از او بخرد بخردان

بدو ننگرد آنکه دارد خرد ‌‌‌‌ زمکرش کسی کی توان جان برد

خردمند نواب عالی تبار ‌‌‌‌ بسی فکر کرد اندر این کار و بار

بگفت ای خوشا دولت درویش مست ‌‌‌‌ که درویش شاه است اگر شاه هست

کلاه فقیری به از تاج شاه ‌‌‌‌ زا و رنگ شاهی به این خاک راه

لباس بزرگی ز تن دور کرد ‌‌‌‌ دل از عشق معبود پر نور کرد

کلاه بزرگی فکند او ز سر ‌‌‌‌ بزد پا بر این عالم پر ز شر

بزد پشت پا بر بساط جهان ‌‌‌‌ بیک باره ببرید از مردمان

دلش پر ز فکر و لبش پر ز ذکر ‌‌‌‌ همه فکرهایش بدی فکر [illegible]

همی شست ز آلایش دهر دست ‌‌‌‌ در رفت و آمد به مخلوق بست

۱- نقش کرده شده - ۲- پر - ۳- دانا - ۴- لباس - ۵- فرش - ۶- اسباب [illegible]

همی روز و شب در مناجات شد | به اخلاص در بند طاعات شد

بدرگاه حق شد براز و نیاز | گهی در نیاز و گهی در نماز

خدا دوست شد مرد دنیا پرست | در حق زد و از در خلق رست

شنِدی شاه عالم زعالم روان | پس از پنج سالی و اند از جهان

زوندی بهم جمله شهزادگان | که گردند در مملکت حکمران

بدلجوئیش جمله شهزادگان | کمر بسته گشتند یک رهروان

جهاندار شاهش فرستاد کس | که این گوشه گیری نمائید بس

بسی جاه و منصب بدو وعده داد | بسی خواسته[1] در ره او نهاد

ورا غازی الدین نمود او خطاب | که برگردد از راه نیک و ثواب

مخاطب نمودش به فیروز جنگ | نکردی اثر اندر او ریو[2] و رنگ

فرستاد فرمان پس شهریار | برش هفت هزاری ذات و سوار

۱- مال ۲- مکر و فریب

چنین بود تا یکصد و بیست و چار | گذشتی ز هجرت ز بعد هزار

جهاندارشه در جهان شاه شد | سرش برتر از مهر و از ماه شد

فرستاد اسدخان جادو زبان | به پیش جهین سرور سروران

که گر خدمت خلق بندی کمر | بر خالق استی پسندیده تر

بیار هما شوم را سوی داد | که به از نماز است کار عباد[۱]

بسی گفت و بشنید و کوشش نمود | چو تقدیر یزدان دگرگونه[۲] بود

بدر بادشه آمد آن باوقار | خطابات و منصب شدش برقرار

جهاندارشه برد در جنگ دست | ز فرخ سیر آمد او را شکست

ز دنیا روان شد بدیگر سرا | همین است آئین این بیوفا

همان سال فرخ سیر شد به تخت | جهاندار را گشت واژونه[۳] بخت

دو سید برادر شدندش وزیر | شهی بُد بایشان و فرخ سیر

۱ بندگان خدا ۲ قسم دیگر ۳ برگشته

یکی قطب ملک بود عبدالله خان — حسن با علی نام آن نکته دان

دوم زان حسین علی بود خان — خطابش امیر امیران[1] بدان

بشد گشت دستور صاحب جلال — برتبه نبودی کس او را همال[2]

بهر جای حکام کرد او روان — بسی عزل و نصب آمد از بخردان

همین فتح ملک آن نظام دلیر — که در روز هیجا بد او شیر گیر

ورا هفت هزاری مقرر نمود — دو اسپ سه اسپه[3] ورا خاص بود

به برهان پورش حکومت بداد[4] — که بگذارد انجا ره و رسم داد

چه بد فتنه بر پا بملک دکن — دکن بد به مردم چو بیت الحزن[5]

بهر گوشهٔ سرکشی تیره روز — شده بهر بیچارگان کینه توز

رعایا پریشان و سرگشته حال — از آن مردم خود سر بد سگال

بیامد نظام آن جوان بخت راد — همه ملک از این آمدن گشته شاد

۱- امیر الامرا - ۲- مانند - ۳- علیحده - ۴- مقرر - ۵- خانهٔ غم -

که لطف خداوند رحمن رسید | به هیجا بگائث صبح دولت دمید
ز تدبیر آن مرد با رای و هنگ | جهان شد بصلح و سلام از جنگ
به یک سال کرد آنچنانش درست | که نادیده بد کس خیالش نخست
دگر ره ز تدبیر آن سیدان | طلب کرد شاه ان سر بخردان
چنین فتح ملک آن چنین جهان | دکن هشت شد سوی دهلی روان
شه بیخرد حکم ملک دکن | بدادی به آن سید پر فتن
نظام ملک فتح جنگ دلیر | بیامد بر شاه بی دار و گیر
شهش داد سر پیچ گوهر نشان | همش خلعت خاصه با زیب و شان

# در بیان کشتن شاه دا فرخ سیر را و سلطنت رفیع الدرجات و محمد شاه و عقد اخوت بستن ایشان با نواب نظام الملک بهادر

دلا دیده بگشا بکار جهان | که باشد جهان را سراسر زیان

---

۱- مکار - ۲- برادری - ۳- ضرر -

ندارد بجز ریو و رنگ و فریب | کسی را نیامد از او زین و زیب
بجز رنگ و افسونگری هیچ نیست | کس آسوده در دار دنیا نزیست
کجا کرده با دوستانش وفا | بجز نیست پر ریو و رنگ و جفا
همه نوش او نیش و صافیش دُرد | کس از مکر این بدسیر جان نبُرد
بهر جا که رو کرد این بدنهاد | بجز داغ بر دل کس را نداد
اگر عاقلی دیده بگشا بکار | ز هر کار دنیا بگیر اعتبار
همه کارش تدبیر و رنگ است و ریو[1] | همه کار دنیا بود همچو دیو[2]
بود راستی را عدو این پلید | کسی این چنین کج[3] نهادی ندید
کج است آسمان کج همی پرورد | سوی راستی و صفا ننگرد
شنو کار دستور فرخ سیر | نبشته چنین است اندر سیر[4]
دو سید حسین و حسن نامدار | که فرخ از ایشان شدی شهریار

۱- مکر ۲- برعکس ۳- بدطینتی ۴- تاریخ

حسن قطب ملک بود عبدالله خان ‌ ‌ ‌ که دستور شه بود در آن زمان

حسین علی هم سپهدار بود ‌ ‌ ‌ به ملک دکن بر سر کار بود

حسن بود عالم ولی عیش دوست ‌ ‌ ‌ بکار وزارت کی اینسان نکوست

رتن چند بودش نیابت بکار ‌ ‌ ‌ بسی کرد سختی بهر کار و بار

ستم پیشه[1] بدبختش تند خو ‌ ‌ ‌ به نیکی نبودش گهی گفتگو

جهان زو بفریاد بود و فغان ‌ ‌ ‌ کسی را ز جورش نبودی امان

چو فرخ سیر دید آن طرز کار ‌ ‌ ‌ که دستور[2] شد غافل و بدشعار

همه کار شاهی ز رونق فتاد ‌ ‌ ‌ نشد هیچ کاری بوفق[3] مراد

همیخواست آزاد گردد از او ‌ ‌ ‌ وزیری دگر کرد پس جستجو

محمد مراد خان ز کشمیر خواند ‌ ‌ ‌ بعزت ورا در بر خود نشاند

شدی اعتقاد خان خطابش ز شاه ‌ ‌ ‌ فزودش بسی رتبه و عز و جاه

۱- ظالم ۲- وزیر ۳- مطابق

امیران بسر خواند و گنگاش[1] کرد | بر ایشان همه رازها فاش[2] کرد

چو شه راز گوید میان کسان | نه بیند از آن سادگی جز زیان

بگفتا نخواهم من این سیدان | ندیدم از ایشان بغیر از زیان

بباید بر انداخت این هر دو تن | کز ایشان ندیدم بجز مکر و فن

وزارت و هم اعتقاد خان راد | که مردیست دانا و نیکو نهاد

امیران همه رنجه گشته از او | که او را کجا باشد این آبرو[3]

کجا مرد کشمیری گم نشان[4] | که زیبد بنا حاکم و حکمران

شد عبدالله خان واقف از فکر شاه | که شه خواهد او را نمودن تباه

نوشت با برادر بملک دکن | که خود را رسان زود تر نزد من

امیر امیران[5] چو شد با خبر | بیاراست کار دکن سر بسر

بعالم علی خان سپرد این امور | که پور برادرش[6] بود و غیور

۱- مشورت ۲- ظاهر ۳- عزت ۴- گمنام ۵- امیرالامرا ۶- پسر برادر

بدهلی روان گشت مانند باد | بسوی برادر همی رو نهاد

نشستند و باهم بگفتند راز | نمودند در کار شه ساز و باز

ربیع نخستین چو شد جلوه گر | صد و سی و یک با هزارش شمر

کشیدند فرخ سیر را ز تخت | نه فرخ سیر ماند و نی تخت و بخت

رفیع الشان شدی جای فرخ بگاه | نمازش ببردند و خواندند شاه

سران و امیران را و جهان | بر شه طلب کرد عبدالله خان

به هر یک ببخشید خلعت ز شاه | بیفزود مر جمله را پایگاه[1]

حسین و حسن بعد از آن ماجرا[2] | بر فتح جنگ آمده در سرا

نشستند و گفتند بسیار بس | به بستند عقد اخوت[3] پس

بگفتند از ما تو خود برتری[4] | تو بر ما بزرگی و هم سروری

تو ما را برادر بزرگی بسال | هم از رتبه و هم ز مال و منال

١- مرتبه - ٢- واقعه - ٣- برادری - ٤- بزرگ تری

هر آن حکم بدهی تو ما حاضریم — تو ئی مهتر و ما و تن کهتریم

تو هر صوبه خواهی بناست کنیم — هر آن خواهش توست منت بریم

من و تو نباید بود درمیان — تو مائی و ما تو همه این زمان

همین فسخ ملک آن سپهر هنر — در آن کارها کرد نیکو نظر

جدائی پسندید از این دوستان — که نزدیک ایشان نباید زیان

بخود گفت به دور بودن ز شر — که این رشته را بس دراز است سر

همان به کز ایشان بمانم جدا — که دوری نکو باشد از اژدها

ستد حکم مالوه زد الشوری — که دوری ایشان بدش بهتری

بپوشید خلعت ز شاه رفیع — با عزاز و اکرام و جاه منیع

روان گشت و یاران خود جمله برد — ز مال و منال و بزرگان و خورد

براه اجین روان گشت زود — کز این دوری او راهمی بود سود

چو تخت شهی ماند خالی ز شاه — رفیع دوله آمد دگر روی گاه

محمد شه نامیش شد لقب ... به تخت شهی آمد او با لقب[١]

ولیکن چه تخت و چه تاج شهی ... که بهتر ز شاهی او بد رهی

نه مه بیشتر اندر جهان زیست او ... بمرد و جهان شد پر از گفتگو

پس آنگاه شد روشن اختر به تخت ... همان ناصر الدین محمد به تخت

محمد شهش گشت مشهور نام ... به تخت شهی کرد نیکو مقام

هزار و صد و سی و دو شد پدید ... که اختلافات ایشان رسید

دو سید شدندی دگر گونه باز ... نمودند در کجروی ساز و باز

نوشتند ایشان به نزد نظام ... که ای سرور راد میر تمام

تو مالوه گذار و دگر جای گیر ... حسین علی باید آنجا امیر

چو آن کجروی دید نواب راد ... از آن سیدان کج کج نهاد

بجو و گفت کین کج نهادان دون ... بدین گونه سازند آخر زبون

١ برنشـ ٢٠. غلامی. ٣٠٣. قسم دیگر از عهد خود برگشتن

# گرفتاری حسن علیخان قطب الملک و حسین علیخان امیرالامرا و ابتدای خودمختاری نواب آصفجاه نظام الملک بهادر در دکن



دو سید برادر بمکر و فسون | زسودای باطل خیال و جنون
بهر ساعتی خدعه[1] ساختند | پی کجروی بیدق[2] افراختند
یکی عزل و یک نصب کردند زود | نمودند درهم بسی تار و پود
به بخشی دلاور که خانش لقب | بدی از امیران عالی نسب
نوشتند آماده جنگ باش | بطرزی پسندیده در شرفاش[3]

1- مکر. 2- پیاده شطرنج. 3- علم. 4- طریقه. 5- ظاهر.

که محصور سازیم یکسر نظام — نمائیم کارش به یک ره تمام
چه این فتح ملک ار نماند بجا — همه کار گردد آبر کام ما
نمودند پس گرزداران روان — که آرند همره سرِ بجزدان
نظام آن همین فتح ملک دلیر — که بودی در آن کارها بس بصیر
همه کارها ساخت با عقل و رای — چو هرگز نه لغزیدش از جای پای
سر گرزداران باحسان ببست — ره گفتگو بند کرد از دِرست[1]
جوابی پسندیده بنوشت زود — بدهلی روان کرد شان پر ز سود
نوشت او بدیشان به الفاظِ گرم — نه از روی سردی بسی چرب و نرم[2]
چو رسم اخوت[3] بود برقرار — نزیبد ستیز[4] ای برادر بکار
همه پیشه سازیم صدق و صفا — نپوئیم هرگز طریق جفا
که نخل جفا بار آید تعب[5] — همه روز مردم نماید چو شب

۱- اشرفی سکه طلا - ۲- الفاظ ملائم - ۳- برادری - ۴- جنگ - ۵- رنج -

نپیچید رخ هرگز از راه راست ‌ ‌ ‌ که در کج کی راست راهبرهاست

سه گفت مرا سر بسر بشنوید ‌ ‌ ‌ هر آن خوبتر آید آنرا سزید

نخست آنکه من خسته گشتم ز کار ‌ ‌ ‌ نخواهم دگر این چنین کار و بار

گذارید تا رو کنم سوی حج ‌ ‌ ‌ نپویم دگر در جهان راه کج

دوم آنچه را داشتم از پدر ‌ ‌ ‌ گذارید تا گوشه آرم بسر

بکوشم دگر در پی بیش و کم ‌ ‌ ‌ جهان را همه پشت پائی زنم

سوم آنکه این ملک را جابجا ‌ ‌ ‌ بود بیست و یک صوبه بایدون بجا

اگر هست رسم اخوت بجا ‌ ‌ ‌ بکن تا ششش بده پانزده از شما

جز اینسان ندانم دگر راه هیچ ‌ ‌ ‌ نه پیچیم در عقدهٔ پیچ پیچ

جهان خوش بود به عزت نه ننگ ‌ ‌ ‌ بود از پی ننگ ناموس جنگ

بجز تیغ برّان اجداد من ‌ ‌ ‌ که در دست آورده ملک دکن

ایشانش گذارم که آن من است ‌ ‌ ‌ مرا تیغ فیصل کن هر فن است

بہ بستیم عقد اخوت بہم — کہ با ہم نجنگیم در بیش و کم

کنون ہر چہ گوئید انسان کنم — ہمہ کارہا جملہ آسان کنم

نوشتہ بدان گرز داران بداد — روان کردشان از بر خویش شاد

سپس از اجین روان شد برا — بہمراہ او ہمرہان و سپاہ

بسوی سرونج شدی رہ سپار — کہ ہنگام بارش رسید و بہار

ہمین حسرت خان جنگ آزما — بیامد بخدمت ز صدق و صفا

بدش سہ ہزاران سوار دلیر — ہمہ جان نثاران ز خورد و کبیر

دلیر خان روہلہ تا مدار — ز مالوہ بدی ہمرہش با سوار

روانہ بسوی دکن جملہ شاد — شدندی بہمراہ نیکو نہاد

صد و سی و دو بود از عزم و بخت — کہ اندر دکن یافت او تاج و تخت

ہمین است آن روز کاندر دکن — چو نوروز باشد ہر مرد و زن

از آن روز این روز شد یادگار — کہ ہر سالہ جشن است در این دیار

بماه رجب بود کان بیقرین[1] | به تخت دکن شد بعزت مکین
بهر جانبی جشن و سور[2] است و ساز | همه خرم و خوشدل و سرفراز
شد آنروز مختارِ ملکِ دکن | دکن گشت ز و گلشنِ بی محن
از آنروز شد کارها بر مراد | زبون گشت هر جای بد بد نهاد
دکن گشت گلشن از آن مردِ راد | نگون ساخت هر جا سر کج نهاد
اساس[3] حکومت از آن روز شد | بعالم همه روز نوروز شد
خلاصه در انروز از سر بدا | گذشتند شادان ز لطفِ خدا
به بیجانگر خیمه افراشتند | بچشم عدو خاک انباشتند[4]
ز الطاف دارای بالا و پست | بد شمن از انروز آمد شکست
خبر شد چو رستم بمان بیگ خان | ازین آمدن شد بسی شادمان
در انجا بُد او فوجدار و دلیر | خردمند و دانشور و تیزویر[5]

۱- بی مانند- ۲- جشن- ۳- بنیاد- ۴- پر کردند- ۵- هوشمند- عاقل- دانا-

وی از سید آن بود رنجیده حال | بیامد برِ آن مهِ بی همال

بیامد برِ فتح ملک آن دلیر | ز صدق و صفا بوسه زد بر سریر

مه از مهر بنشاندش اندر کنار | هم از جان و دل گشت او جان نثار

به او مهر و احسان و اکرام کرد | ز شفقت دلش را بخود رام کرد

سوار و پیاده هر آنکس که بود | بدرگاه آورد و حاضر نمود

سپهر کرم بود نوابِ راد | ورا از عطایای خود کرد شاد

سپس فتح سنگه آمد انجا بکار | زمیندار بود و بهادر بکار

ز نواب او نیز اعزاز یافت | چو خور کوکب بخت او نیز تافت[1]

سپس کرد کنگاش[2] میرِ جلیل | که دانا نپوید رهی بی دلیل

غیاث خان و قادر عزیز بیگ و سعد | که واقف بدند ملی بهر نیک و بد

دگر رحمت خان بُد از بخردان | بشور[3] اندر شمتند دانشوران

---

۱- روشن شد. ۲- شور. ۳- مشورت. راسی زنی.

نمودند باهم زهر در سخن — که شورا بود حکمی از ذوالمنن

زهر در سخن گفته جستند راه — نپویند[1] راه بدی زاشتباه

پس از کوچ کردند زان راه دور — روانه شدندی به برهان پور

خبر گشت در ره زانوار خان — که از بخل بودی شمار خسان[2]

مواجب با حشام و دیگر کسان — نداده است و بیچاره هستند آن

چو شد با خبر آن مه بی همال — ز رفتار آن مردک بدخصال

روان داشت پس خسرو چیله را — به نزد گروه آن مه باوفا

سلام الله خان هزاری بدو — با ایشان بسی کرد گفت و شنید

ببستند پیمان[3] و باز آمدند — همه شادمان سرفراز آمدند

ز سادات پس شکوه ها داشتند — به یاری علمها برافراشتند

به ایشان ببخشید پس سیم و زر — همه بسته در جان نثاری کمر

۱- نروند. ۲- کمینگان. ۳- عهد- معاهده.

چو شد کار انجای آراسته | مهیا شدش لشکر خواسته
سپس آمدندی سوی باندها | سدیوال شد جمله خدمتگذار
هزاری و اخشا[1] میان سربسر | بخدمت بسیدند بسته کمر
بُدی نجم ثانی یکی قلعه دار | کمربسته شد از پی کارزار
همان قلعه کش نام آسیر بود | ورا و نجم ثانی همین میر بود
شدی مرحمت خان و سید حبیب | بر طالب آن نجم ثانی نهیب
شنیدند و گفتند از هر دری | بسی گفته ها راز دانشوری
شد او رام و کردی اطاعت قبول | ورا سیم و زر داد و عز و تیول[2]
همان سیزده بُد ز ماه رجب | که آسیر آمد بکف بی تعب
به دژ[3] اندر آمد با عز و جاه | خداوند دژ شد ورا نیک خواه
همین غازی الدین فیروز جنگ | حفیظ الله بخشی خداوند هنگ[4]

۱- اسم قبیله - ۲- جاگیر - ۳- قلعه - ۴- هوش -

دگر میر احمد گو نامدار | که بُد ناصر جنگ و عالی تبار

زنان هر که بود از کهان و مهان | در آن قلعه بگذاشتند بی امان

که آن دژ بُد از قلعه های متین[1] | که چون او نبودی در آن سرزمین

ازان جایکه مرنج توپ بزرگ | بهمراه خود بُرد میر سترگ[2]

همه کارها گشت پرداخته | ازآن پس شدی کوچ[3] را ساخته

## فتح برهان پور و جنگ با دلاور علیخان

زجا خیز ساقی که آمد بهار | به پیما مرا زان می خوشگوار

می لعل گون[4] ریز در جام زر | بمی خوارگان زن دوباره شرر

باواز بربط به بانگ رباب | لبالب کنم یک دو جام از شراب

۱- محکم- ۲- بزرگ- ۳- روانگی- ۴- برنگ لعل- سرخ-

می غم گداز آورم یک دو جام — که گویم تورا قصه ها بالتمام

بفرموده آصف نیک زاد — سپه زین به پشت تکاور[1] نهاد

سپه گشت آماده[2] کارِ راز — خروشان چو ابری که بارد بهار

محمد غیاث خانِ صاحب هنر — که بودی خردمند و عالی گهر

بمیدان کین بود چون اژدها — گرفتی ره شیر نر در وغا

روان داشتش با سپه غشیر رو[3] — که از بندشش خصم گیرد گرو

روان شد به برهان پور آن دلیر — همه گرد و گردنکش و شیر گیر

پی فتح بستند یکسر کمر — چو مردان جنگیِ پرخاشخر

به برهان پور آمد آن شیر نر — تو گویی فرامرز بسته کمر

به لال باغ زد خیمه آن باوقار — تزلزل در افتاد در آن دیار

کنون بشنو از حالِ ساداتِ باز — که در کینه توزی شده چاره ساز

۱- اسپ - ۲- حاضر، تیار - ۳- طلایه - پیش رو لشکر -

نشسته بگنگاش[1] با دوستان | سخن راند از هر طرف با سران
ز اخلاص اخلاص خان جلیل | بگفتش مجوز رزم[2] در این سبیل
به آصف نشاید در جنگ جست | گر این جنگ با او نیاید درست
بمیدان کین شیر مرد است او | ببند لشکر با او مشو روبرو
ره[3] صلح او جو نه راه ستیز | بشنو از من و آب خود[4] در آمیز
من او را شناسم بگاه وغا | تو گوئی بود یک جهان اژدها
دلیر است و دانشور و کاروان | همه کار او با خرد توامان
ولی دیگران گشته با او خلاف | شدآماده از بهر جنگ و مصاف
دبیری طلب کرد سید ببر | بخشمی که جستی ز چشمش شرر
یکی نامه بنوشت بس سخت و تند | بسوی دلاور علیخان گرد
که آمد گه جنگ و رزم و ستیز | میان بند و برگیر شمشیر تیز

۱- شوری - ۲- جنگ - ۳- راه - ۴- عزت خود را مبر.

همه راجگان با خود انباز[1] کن | دو ورسم جنگ یلان ساز کن

سپاهی بیار از مردان بنام[2] | رسان خویشتن را برزم نظام

پس پشت ایشان در آ همچو شیر | نظام و سپاهش نما دستگیر

بعالم علیخان دگر نامه کرد | که برخیز از جای چون شیر مرد

سپه ران[3] سراسر سوی نغروا پور | بکیوان رسان از مخالف تو شور

پس ایشان پی رزم بسته کمر | به رزم نظام آمده بی خبر

شد عالم خبردار کز نربدا | گذر کرد آصف به خیل و سپا[4]

روان داشت انور که کوشد ز جان | نیاید ز آصف بدانجا زیان

بنالکر بهمراه او شد روان | گروهی همه مردم کاروان

بچستی و دانائی آن هوشیار | بشهر اندر آمد چو شب گشت تار

غیاث خان به لال باغ چون شیر نر | پی فتح الشهر بسته کمر

۱. شریک ۲. مشهور ۳. ببر ۴. مخفف سپاه

بجو الور دگر روز دید آن سپاه | بگردون رسانید از درد آه

روان شد بنزد غیاث خان راد | امان خواست زان مرد نیکو نهاد

صد و سی و دو رفته بعد از هزار | بماه رجب شانزده در شمار

که شد شهر تسلیم و مردم امان | تو گوئی جهان گشت چون گلستان

بنزد نظام آمد ندی سلام | بزرگان شهر و سران همام

شد انور برش عذر خواهان پیش | ثنا گفت و استاد خاطر پریش

ببخشید و خلعت عطا کرد و زر | همه شاد و خرم شده سر بسر

سپس وربر آصف نامدار | بیان کرد مخبر بدبینان بباک

که مارم حسین علی خان امیر | بهمراهی سیف دین دلیر

ابا بچه و نوکر و چاکران | در اینجا فرود آمده این زمان

بود همرش سیم و زر روزدار | فزون از ده و پنج لک در شمار

رسیده ز اورنگ آباد حال | بخواهد بدهلی برد این منال

ببرد سیم و زر را از ایشان بزور — بگیرم و باشد سپه را ضرور

بخندید آصف بر ایشان بسی — که اینگونه مردی ندیده کسی

خدا را نگوید گفتار[1] زشت — که اینسان نباشد مرا در سرشت[2]

مرا چشم بر کردگار است و بس — پسنده ندارم من آزار کس

چو خوش گفت دانش پژوه غیور — بُرد مرغ دون دانه از پیش مور

سپس خواند از ایشان یکی را بر — بپرسید ز احوالشان سر بسر

بسی تحفه و مال و تشریف[3] داد — بر ایشان به بهبود راه وداد

بدو گفت کای مادر مهربان — در اینجا تو مام[4] منی این زمان

گر اینجا بمانی باعزاز و جاه — بجا خادمم من تو را با سپاه

وگر عزم دهلیت باشد بسر — باعزاز سازم تو را رهسپر[5]

چو از آصف این گفته بشنید باز — دعا کرد در حق او با نیاز

۱- بد - ۲- طینت - ۳- خلعت - ۴- مادر من - ۵- روانه -

بگفتا بدهلی شوم ره سپر … که بینم مگر باز انجا پسر

بهمراهشان آصف با وقار … روان داشت یک دسته از سوار

گذشتند از نرمدا شادمان … وز انجا شدندی بدهلی روان

چنین است رسم بزرگان راد … که سازند با دشمنان هم وداد

کسی را که یزدان کند یاوری … نیابی براو دست در داوری

بهر کار دل بر خدا بند و بس … که نبود جز او هیچ فریادرس

خدا چون دهد خود نگهبان بود … خداداده را خلق خواهان بود

نه پیچید با آنکه یارش خداست … خداداده را حاجت هر جا رواست

مرو پیش دونان برای دو نان … که نان میدهد آنکه بخشیده جان

## گفتار در جنگ با سید دلاور علیخان

از آنسو دلاور علیخان ز جا … به جنبید با خیل چون اژدها

بهیم سنگ و پیچ سنگه همراه او | دگر دوست محمد یل نامجو

سواران همه چیده[1] و کاروان | هنرمند و جنگی چو ببر بیان

ده و چار هزار از سپاه دلیر | بهمراه او بود چون نره شیر

وز آنسوی عالم علیخان روان | ز اورنگ شد با همه همرهان

دو سو گشته در جنگ آراسته | بهمراه شان خیل و هم خواسته

خبر شد چو آصف ازین گیرودار | بهر خواند سردار و خیل و سوار

سران جمله دریا دل و تیز جنگ | همه منتظر بهر فرمان جنگ

سپس خواند یوسف محمد ببر | دگر مرحمت خان نیکو سیر

بسی افسران خواند شوری نمود | ره جنگ با رمز[2] و معنی نمود

که یکسو دلاور بود جنگجو | وز آنسوی عالم علی روبرو

بود هر دو را لشکری تیز جنگ | همه مرد مردان و شیران جنگ

۱- منتخب- برگزیده- ۲- اشاره-

بود هر دو را لشکری تیز جنگ | همه مردِ مردان و شیران جنگ

نباید که این هر دو یکجا شوند | دو گر یک شود پشت ها بشکنند

بباید که این هر دو گردد سوار | یکی در یمین او فتد یک یسار

پس آنگه بلشکر بپرداختند | همه کارها را نکو ساختند

بهمراهِ آصف بُدی شهریار | سوارانِ بگزیدهٔ کارزار

ده و دو بدش توپ گردون شکوه | که دشمن ازان توپ گشتی ستوه

پی حفظ شهر از سپاهش هزار | نهاد و روان شد پی کارزار

محمد غیاث و شهامت روان | شدی پیش لشکر سوی دشمنان

عوض خان مقرر شدی در یمین | یسارش روان مرحمت خان بکین

به فتحیاب و فتح اللهِ کاردان | پس پشتِ لشکر سپردی چنان

سپهدار عبد الرحیم خان راد | که بُد عمّ آصف بسی باوداد

بد انها بفرمود با فوجِ خویش | کند خصم دون را ز هر جا پریش

ز شعبان بدی سیزده وز هزار / گذشته صد و سی و دو در شمار

دو لشکر شدندی بهم روبرو / همه شیر مرد و همه جنگجو

دلاور به یک پشته آمد فراز / وز آنسو همین آصف سرفراز

بفرمود آصف که در کار جنگ / بود شیوهٔ ما همیشه درنگ

که از خصم پیشی شود ابتدا / نپوئیم جز راه صدق و صفا

کز آنسوی شیرخان و فرد دلیر / نمودند حمله بصد دار و گیر

از این سو عزیز بیگ چون شیر نر / بزد بر صف خصم یکسر شرر

دو سو حمله آور شدندی بکار / ز یک سو پیاده ز یک سو سوار

عوض خان در آن دشت چون اژدها / بهر حمله افگند مردان زپا

جمال جهان که بودش چو نور البصر[1] / شد او زخمی از دشمن بدسیر[2]

وز آنسوی شیرخان و فرحت روان / بدیگر سرا[3] گشته از این جهان

۱- نور چشم. ۲- بد خصلت. ۳- دار البقا.

دو لشکر گشادند در جنگ دست — فتاده بهم همچو پیلان مست

به شمشیر بُرّان و تیر و سنان — بهم حمله ور همچو شیر ژیان[1]

یک از تیر جمعی بهم دوخته — یک از گرز گردان شده کوفته

سر و دست ریزان چو برگ از شجر[2] — فرو ریخته در زمین سر بسر

ز بس توپ غرّید در کارزار — تو گفتی عیان گشت روز شمار

دلاور علی هر طرف حمله ور — چو شیری که از بند جسته بدر

سپه سوی آصف بیاورد رو — روان کرد از خون دشمن دو جو

ز زنبورک و توپ و تیر و تفنگ — نماندی کسی را بسر هوش و هنگ[3]

دو لشکر چو دریا در آمد بجوش — بگردون رساندند بانگ و خروش

دلاور علی همچنان پایدار — همی داد فرمان پی کارزار

یکی تیر جانسوز خارا شگاف — رسیدی بابرویش اندر مصاف

۱. مست - جنگی. ۲- درخت. ۳. عقل - هوش.

بپوشید چشم از تمام جهان — بیفتاد و شد روح از تن روان

دو لشکر فتاده بهم بی خبر — پدر را نبودی خبر از پسر

مهاراو و بیم سنگه و کچ سنگ را — نبودی خبر هیچ زین ماجرا

نمودند حمله در آن گیر و دار — سوی مرحمت خان چو سوزنده تار

محمد غیاث خان ورا یار بود — بجنگ عدو حاضر کار بود

دو تن یار گشتند و از پردلی — بدشمن سر آمد زمان یلی

نمودند راجپوتیان را تمام — زمانه شدی آصفی را بکام

به نقاره[1] فتح آمد دوال — جهان شد برای مخالف وبال

گریزان مغلوب غالب ز پس — بچرخ برین بانگ فریادرس[2]

پس آنگه بغارت شدندی روان — ربودند هر چیز بُد در میان

سپس حکم فرمود نواب راد — که هر جا منادی ندا در نهاد

۱- چوبی که با او طبل را بنوازند - ۲- الامان.

که لشکر امانست و در حفظ من — نباید بد اندیشان بیاید محن

بسی توپ و زنبورک و پیل مست — از آن لشکر خسته آمد بدست

بفرمود تا کشتگان را به خاک — نهان کرده بر حکم دین در مغاک[١]

بزخمی غذا داد و مرهم روان — نمود از ترحم به بخشید جان

نوشتند پس تهنیت[٢] نامه زود — به آسیر و برهان روانه نمود

سران را طلب کرد زان پس ببر — بیفزود شان پایه قدر هنر

جمال و عوض خان و عبدالرحیم — همان مرحمت سعد دین و رحیم

توسل دگر قادر داد خان — رعایت غیاث خان عالی مکان

بهر یک یکی پیل کرد اعطا — بسی سیم و زر داد آن باوفا

به صاحب مناصب گر جمعدار — دگر روشناسان[٣] نیکو شعار

بهر یک یکی اسب و خلعت بداد — دگر تیغ بران که گشتند شاد

١- قبر - ٢- مبارکباد - ٣- مشهوره

سوار و سپاهی ز خورد و بزرگ[1] — بهر یک عطائی نمود آن سترگ
دگر روز آمد سوی لال باغ — چو باغ جنان ساخته[2] آن بلغ و راغ
هنوز روز آمد بر رسم سلام — که صاحب تیول[3] بود و مردی کرام
ورا داد یک پیل با پنج هزار — ز سیم سپید آن مه باوقار

## جنگ با عالم علیخان و فتح آصف جاه

کنون بشنو از من ز عالم علی — که جوینده بُد نام در پُردلی
جوان بود و جوینده نام و ننگ — کمر بسته گردیده از بهر جنگ
بدهلی خبر رفت زان دار و گیر — ز غم رنگ سید شده همچو قیر
بگفتا من این کار سامان کنم — جهان را ز شمشیر ویران کنم

۱- بزرگ ۲- صحرا ۳- جاگیر

بگیرم بکف تیغ خارا شگاف عیان مرد سازم بروز مصاف
رفیقان و یاران شدندی برش چو پروانه گشتند گرد سرش
بسی گفته گفتند ایما و راز به پیش همین مرد گردن فرازه
که زیبنده نبود چو تو سرفراز که گردد بمیدان کین کینه ساز
دلاور علی کرد غفلت بکار از آن پیش آمد چنین کارزار
ز عالم علی باید اینکار جست که او نوجوانست و در کار چست
یکی نامه بنوشت سید بدو که وقت نبرد است شو جنگجو
سپاه دکن جمله در بر بخوان طلب کن بهر گوشه هست از یلان
همان ترکتاز خان لودی بخوان این خان خویشگی سر سروران
ملهار برهمن طلب کن ببر که در کارها باشدت راهبر
بهر کار شنکر بود باخبر دلیر است و با خیل و صاحب هنر
اتالیق تو باشد اندر بکار که او مرد دانا است در کارزار

کمر بند در جنگِ آصف نگین | که بد نام گشتیم زو این چنین
چو آن نامه آمد بعالم علی | کمر بست در جنگ از پر دلی
بشوناتهه و بالاجیِ نامدار | طلب کرد با فوج پانزده هزار
ز دار از شهر اورنگ خیمه بدشت | سواران بهر سوی نمود گشت
چو از فردِاپور کرد خیلش گذار | خبر شد از او آصفِ نامدار
زلال باغ گشتند ایشان روان | بهمره کسران همچو شیرِ ژیان
بر ایشان بغرّید ابرِ بهار | ز بارش جهان را شدی حال زار
هوا پر ز ابر و زمین پر وحل[1] | ز راهِ گریز و ز جای محل[2]
دو سو لشکر و در میان شطِ آب | ز بارش همه ماند در اضطرابِ
بهر کوب راکب در آن سرزمین | بند خوردلی و تمامی غمین
خلاصه بصد رنج زین راهِ دور | رسیدند نزدیکی بالا پور

۱. گل ولای - ۲. ماندن.

تو گفتی که آن جایگه بود عید ‌ ‌ ‌ گه خرمی بهر ایشان رسید
خورشش دست آمد در آنجا بسی ‌ ‌ ‌ شد آسوده انجایگه هر کسی

بعالم علی آصف نامدار ‌ ‌ ‌ فرسته فرستاد دانا بکار

بدو گفت اینجا به نام آمدی ‌ ‌ ‌ جوانی بی عزّ و کام آمدی

ترا عمر در خورد این جنگ نیست ‌ ‌ ‌ عبث فکر میدان در اینجا مایست

بمان تا ز دهلی بیاید عمو ‌ ‌ ‌ تولی اوریه جنگ با من مجو
دریغ آیدم چون تو زیبا جوان ‌ ‌ ‌ شود کشته در خاک و در خون تپان

شنو پند من بگذر از جنگ و کین ‌ ‌ ‌ چو دانا رهی زین نکوتر گزین

بسی گفت و پیچید از پند سر ‌ ‌ ‌ وزین گفته ها بر نه گشتی ز شر

دو سو گشته آماده کارزار ‌ ‌ ‌ که تا چرخ گردون چه آرد بکار

ششم از ماه شوال شد رسپار ‌ ‌ ‌ صد و سی و دو رفته بعد از هزار
که از بهر کین توزی و رزم و کین ‌ ‌ ‌ دو لشکر نشستند بر صدر زین

از این سوی آصف بصد عز و ناز | همه کار لشکر نمودی بساز
غیاث خان شدی بر طلایه امیر | که بودی به لشکر کشی تیز ویر[1]
بعبد الرحیم خان شدی میمنه | که شیر اوژنی بود باهیمنه[2]
عزیز بیک با مرحمت خان راد | بسرداری میسره گشته شاد
سپس محتشم خان و قادر بسیر | طلب کرد آن میر با عز و فر
بگفتا بپایند[3] اندر جناح | کز ایشان بود لشکری را فلاح[4]
پس پشت شد ملتمش جاگیر | توسل بدو یار در دار و گیر
کمین گاه رستم یل پیل تن | بهمراهیش سیف دین با فطن
هم انبوه و رانبا و خیل سوار | بپای علم آمده بر قرار
بقلب اندر آصف زروی وقار | بفیل قوی هیکلی بد سوار
از انسوی عالم علی خان گرد | که شیر نر از دست او جان نبرد

۱- دانا۔ ۲- باهیبت۔ ۳- بمانند۔ نجات۔ نیکوئی۔

علی خان و غالب بدش در یمین | یسارش امین خان لفر جبین

سران را بیاراست پس جابجا | گرهٔ رزم هر یک چنا اژدها

دو سو لشکر آراسته صف بصف | بمیدان نظاره کنان هر طرف

که عالم علی کرد جنگ ابتدا | بفرمانِ او توپ کردی صدا

دو سو توپخانه در آمد بجنگ | شدی از سر مردمان هوش و هنگ

ز توپخانهٔ آصفِ نامدار | شدی روز دشمن چنا شام تار

لطیف خان شد از پیل خود سرنگون | که هودج شکست و شد حالش زبون

شد عالم علی رنجه لشکر غمین | که بودی لطیف خان امیری حزین

طلایه بفرمود یکسر بکین | بحمله در آمد بسی خشمگین

از این سو غیاث خان بد و حمله ور | بمیدان در آمد چنا شیرِ نر

دو سو لشکر آمد بجنگ و ستیز | تو گفتی عیان شد بپا رستخیز

غیاث خان بیک چشم دیدی جهان | شدی بسته آن چشمش اندر زمان

پس از میمنه غالب تیز چنگ
در آمد بمیدان بسان نهنگ

پس او علی خان شدی حمله‌ور
سوی مرحمت خان با عز و فر

گزین سوی عبدالرحیم خان راد
چو ببر بیان رو بمیدان نهاد

دلیر خان و بخشی حفیظ الله خان
بجای غیاث خان شدی در زمان

ز یکسو توسل در آمد چو شیر
دگر محتشم خان صافی ضمیر

بهم هر دو شیر اوژنان حمله‌ور
شدندی چو در بیشه شیران نر

شپاشاپ[۱] تیر اندر آن کارزار
بحمله وران کار را کرده زار

چکاچاک خنجر گذشتی ز عرش
فلک گشت نظاره گر سوی فرش[۲]

طراقا طراق[۳] عمود دلیر
بجوف اندر افکند این چرخ پیر

ز دود تفنگ و ز گرد سپاه
شدی روز روشن چو شام سیاه

سنانها درخشان در آن گیر و دار
چو انجم بر افلاک در شام تار

۱- صدای تیر. ۲- زمین. ۳- صدای عمود.

ز آواز توپ اندر آن دشت کین — تو گفتی بلرزه در آمد زمین

در این های و هوی در این دار و گیر — که در هم فتاده دو لشکر دلیر

سپاه جهین آصف نامدار — زمیداران نهادند رو در فرار

نمودند انگونه جنگ و گریز — که این نیز فنی است اندر ستیز

تعاقب کنان عالم از پی روان — چو شیری که نخچیر جوید دوان

همی رفت و رفتند از پیش و پس — که آن را باین باشدی دسترس

که عالم علی در کمینگاه شد — کمین گاه نواب آگاه شد

گرفتند دورش بتیر و تفنگ — زمانه بعالم علی گشت تنگ

غیاث خان و غالب فتاده بخاک — ز شمشیر و ز اشرف جهان گشت پاک

همان اشرف و رحمت و متقی خان — بخاک ره افتاده در خون تپان

چو عالم علی دید اینگونه کار — شدی روز روشن برش شام تار

بزد بانگ بر پیلبان پیش ران — هم از خشم آورده کف بر لبان

چنان تا شدی رو بروی نظام | چو شیری که بیرون دود از کنام
حفیظ الله خان و دلیر خان راد | دگر اختصاص خان نیکو نهاد
شدندی بعالم علی روبرو | به تیر و ز شمشیر شان گفتگو
رسید اختصاص خان بعالم علی | کشید تیغ کین از راه پر دلی
بهم حمله ور گشته هر دو دلیر | چو شیر اوژنان در گه دار و گیر
ز یک ضرب شمشیر آن نامدار | یکی دست عالم علی شد ز کار
که از چپ در آمد دلاور بکار | حفیظ الله از جان کشیدش دمار
که نقاره فتح شد پر خروش | جهان زان خروش اندر آمد بجوش
بکام همین آصف آمد جهان | ز لطف خداوند شد شادمان
بفرمود پس آصف پاک زاد | که از زخمیان نیز کردند یاد
خداداد و مرحم نمود و دوا | فرستاد تا زخم یابد شفا
سپس جسم عالم علی خان کفن | بفرمود پوشند آن ممتحن

فرستادش اورنگ آباد باز | که این شیوه بد خاص ان سرفراز
چو شد کار آن جایگه ساخته | همه کارها گشت پرداخته
بفرمود زآن پس بسیچ سفر | نمودند زآن جای با کرّ و فر
به اورنگ آباد بستند بار | روان شد بره سرور نامدار
چو آگه شدندی که آمد امیر | پریشان شدندی صغیر و کبیر
نوشتند پس نامه با سوز و ساز | به سید مبارک مه سرفراز
که در دولت آباد بُد قلعه دار | همین خاندان بود و بس نامدار
که بیچارگان را پناهی بده | که درماندگانیم و هستی تو مه
زخوف اندر آن جای برده پناه | حریم و زر و مال بیگاه و گاه
مبارک بر ایشان ترحم نمود | در قلعه بر روی ایشان گشود
زره آصف آمد بعز و وقار | بفرّ بزرگی چنو شهریار
زعالم علی خان هر آن مانده بود | به بخشید و دهلی روانه نمود

سپس مهتران[۱] سپه را بخواند | با عزاز و اکرام در بر نشاند
عوض خان فرخ[۲] پی نامدار | شدی عضد دوله بر شهریار
و را پنجهزاری ذات و سوار | به بخشید و شد در جهان نامدار
به عبد الرحیم خان نیکو سیر | که بد محتشم[۳] آن میر عالی گهر
بدش همچنین قلیچ خان خطاب آشنا | نصیر شد بدولت میان سران
هم از مهر دادی به با وقار | با و پنجهزاری ذات و سوار
جواهر به بخشید و فیلش عطا | نمود آن خور چرخ مهر و وفا
غیاث خان ظهیر دولتش شد خطاب | که بد میر فرخنده و مستطاب
همش پنجهزاری فیل و گهر | عطا کرد آن راد عالی گهر
بملک اجین شد او حکمران | بعز و جلالت شد انجا روان
همان مرحمت خان با هوش[۴] و هنگ | غضنفر[۵] خطابش عطا شد بجنگ

۱- بزرگان - ۲- مبارک - ۳- خجسته - ۴- دانا - ۵- غضنفر جنگ - ۶- نصیر الدوله

جواهر بدو داد با فیل و زر — به برهان[1] شدش حکمرانی مقر

طلب کرد و انگه عزیز بیگ خان — دگر سعد الدین افسر سروران

علی اکبر و محتشم با جمال — که بودند در مردمی بی همال

علم داد و نقاره اسب و سوار — حکومت به بخشید و عز و وقار

سپس راو رنبها کو در روز جنگ — جهان را بدشمن همی کرد تنگ

شدی راجه امرت خطابش ز شاه — سرش برگذشتی ز خورشید و ماه

بهر یک خور رتبه انعام داد — دل جمله از خویشتن کرد شاد

جهانی از آن میر شد کامگار — چنانی که زیبد ز یک شهریار

بجود و کرم شهره شد در دیار — اگر شاهی شود از کرم استوار

ز عالم علی هر چه سردار بود — بخدمتگذاری او جبهه[2] سود

همان خویشگی ترکتاز و امین — بسودند بر درگه او جبین

۱- برهان پور ۲- پیشانی -

سران سر نهاده بفرمان او ز جودش جهان شد پر از گفتگو

بداد و دهش بسته یکسر کمر دکن یافت یکبار زو زیب و فر

ز عدل و کرم شاه نامی شود به پیش رعایا گرامی شود

کرم باید و رحم و انصاف و داد که خلق خدا گردد از شاه شاد

## متأثر شدن قطب الملک و امیر الامرا و مکر انتقام جستن

بده ساقی آن آب آتش مزاج که باید طبیعت ز می ابتهاج

بیاور از آن بادهٔ لعل فام لبالب کن از می مرا یک دو جام

بسوزان ز می زنگ دل و داغ غم که از می نماند بدل غم و هم

از آن آتشین آب غم سوز آر بصوت حجازی و بانگ تار

۱- سرور، خوشی - ۲- رنگ - ۳- رنج - غم -

بگو مطرب ان خنور و شهناز را | بخوان ترک منصور با بوعطا

زراح کهن تازه کن عقل و هوش | چو مستان گره برآور خروش

چو شد تازه مغز از می ناب باز | بیان کن حکایات آن سرفراز

چو قطب[2] امیر[3] سعید تیز ویر | بدهلی خبر شد از آن دار و گیر

برآورد چون شیر از دل خروش | ز غیظ و غضب خون کشش آمد بجوش

بر آن شد که جوید مگر کینه باز | ندانست تقدیر آن چاره ساز

ندانست راز جهان آفرین | که دست قضا باشدش در کمین

نشاید گشودن چو یزدان ببست | ز حکم قدر کس نیارست رست

ستمگر چو بی حد گذارد ستم | ستم باز گردد بدو لاجرم

سپه راست کرد و بهمراه[4] شاه | ز دهلی روان شد به آماجگاه

چو تقدیر یزدان دگرگونه بود | ز تدبیر هیچش نبخشید سود

۱- تنبراب - ۲- قطب الملک - ۳- امیر الامرا - ۴- جای نشان.

بسی فتنه بس نمودند ظلم و ستم — سر کفرهٔ ظلم گردید خسم

شدندی گرفتار در انتقام — که این است رسم جهان بالتمام

یکی کشته شد دیگری گشت بند — به بند او فتد هر که نشنید پند

پس هر بلندیست آخر نشیب — بود کارها را در عالم حسیب

وزیر شه آمد سپس اعتماد — شد از مرگ ایشان جهان باز شاد

صد و سی و چار بود بعد از هزار — که شد حال ایشان بدینگو زار

بملک دکن گشت آصف مکین — همش رفت بدخواه زیر زمین

روانه شد او جانب بیجاپور — ز دشمن برآورد یکباره شور

دکن را به نظم و نسق تازه کرد — هم از عدل عالم پرآوازه کرد

مبارز بیامد برش عذرخواه — ببخشیدش از مهر یکسر گناه

به گولکنده و حیدرآباد باز — حکومت ببخشیدش آن سرفراز

سرکشان را همه کرد زیر — نکوخواه او شد صغیر و کبیر

محمد امین اعتمادِ دلیر | که بود آن زمان پادشه را وزیر

ز دار فنا شد بدیگر سرا | ز رنج جهان رست و زین ماجرا

جهان نیست با هیچ کس دیرپا | همین است کار جهان برملا

چو بشنید آصف شدی سوگوار | که بودی ورا دوستی پایدار

پس از سوگواری و رنج و ملال[1] | ادوهونی روان گشت آن بی همال

سعادت دگر ابراهیم خان راد | هم عبدالنبی داد نیک زاد

ز اذکات و تمار پور و کرپه سپر | رسیدند آن مردم نامور

به ایشان همی خلعت و زر بداد | که هر یک شدندی از آن رادشاد

سوی حیدرآباد کرد ادران | مبادا که در نظم کوشد زبان

روان شد به اورنگ آباد باز | که بد پای تخت چنین سرفراز

که از شاه دهلی بیامد برید[2] | ابا خط و فرمان و بیحد نوید[3]

۱- غم از غم ۲- قاصد ۳- خبر خوش بشارت

طلب کرد آصف بدربار باز / که بودی بهر کار او چاره ساز
چو خط شهنشه رسیدش ببر / مصمم شد آنگه برای سفر
عضد دوله را ساخت آنجا وزیر / که در کارها بود روشن ضمیر
بکار دکن گشت او سرفراز / که بودی به هر کار دانای راز
دیانت طلب کرد وانگه ببر / که دیدش خداوند اقبال و فر
مقرر نمودش ابر صوبجات / که شه را ز بیدق نماید مات
امیرخان بهر خواند و بخشی نمود / که از دانشش بد بهر کار سود
بدهلی روان گشت پس با جلال / ظفر بد بهمراه آن بی همال
چو بگذشت از نربدا با سپاه / برافراشت خرگاه مانند شاه
که چندیری و راجه دتیا دلیر / رسیدند با فوج نزد امیر
میان بسته در خدمت او بجان / بهمراهیش گشته دهلی روان
هشتر سال بندیله پس هدیها / فرستاد نزدیک او از وفا
چهتر سنگ آمد بهر عذر خواه / ز مهر و کرم کردش عفو گناه

چو نزدیک آگره شد آن با هنر | ازاو یافت برهان[1] ملک این خبر
به پیشباز ش آمد بعز و وداد | ز دیدار هم گشته مسرور و شاد
زاخلاص آورد بس پیش کش | که آصف از آن راو گردید خوش
ازانجمله یک اسب کرد او قبول | که از دوستی مقصد آمد حصول
به برهان ملک آصف نیک فر | بخشید بس چیز با سیم و زر
بدو داد فیل و جواهر بسی | که چون او ندیده بدوران کسی
در آنجا شدندی بدهلی روان | باعزاز شاهان و فرّ شهان
چو در باره تولہ رسیدند زود | سوی مرقد قطب شه رخ نمود
بسوی مزارش شد آن باوقار | شدی فاتحه خوان بر اهل مزار
که بد دفن اولیاء خدا | ز چشتی و کاکی و شه اولیا
سپس در سرا پرده آمد امیر | بخدمت ستاده صغیر و کبیر

۱. برهان الملک - ۲. خواجه قطب الدین بختیار چشتی - ۳. نظام الدین اولیا

عظیم در رعایت بخدمت رسید ظهیر آمد اندر برش با نوید

فرستاد شه میوه و برف و پان باعزاز نزدِ سر سروران

بیامد ز پی بدر دین خان رای ابا فوج با حکم شه از و داد

سپس صمصام دولت آمد پدید برای استقبال از حکم شاه

برسم مهمان شد از آنجا روان به پیش محمد شه او شادمان

شهش دید و بسیار اعزاز کرد باعزاز و اکرامش انباز کرد

به شش پارچه خلعتش کرد شاد چهار قبه زر دوزیش بر نهاد

ز سر پیچ الماس و دو گهر بدو داد چون بود والا گهر

یکی فیل با سازِ زرین بداد همش اسب خاصه عطا کرد شاد

از آنجا به مسجد برای نماز بیامد بداد ار بداد و نیاز

سپس شد سوی خانه اعتماد پدر مرده از تعزیت گشت شاد

وز آنجا شد سی باره تولہ پس بهمراه او رفت بسیار کس

از انجا به باغ کلان رهسپار | شد آن میر با عز و جاه و وقار
جمادی نخستین[2] چو شد پنجمین | بدربار شه رفت میر مهین
بسال صد و سی و چار و هزار | بحکم خداوند لیل و نهار
بدهلی دگر باره او شد وزیر | بدو داد سرپیچ و جیغه امیر
یک انگشتر الماس بخشید شاه | درخشنده تر بود از مهر و ماه
ز شعبان چو شد هشت روزی گذار | حویلی سعد الله شد با وقار
مهین راد فرخنده نیک زاد | مکان را ز فر مکین فخر داد

## خلاصه از ذکر دو سال ایام وزارت
## وکناره کشی نواب از دربار

بیا ساقیا آب غم سوز آر | که از درد و غم گشته جانم نزار[3]

٢- جمادی الاول - ٣- ضعیف - ناتوان -

جهان نیست جز رنج و درد و محن
غم و درد و سوز از نبیند کهن

چه پابند رنجی بد نیای دون
چو غم پروری سازدت غم زبون

زمانه است مکار و مکار دوست
هر آن مکر سازد فلک یار اوست

جهان کج بود با همه راستان
همین رسم او هست از پاستان

اگر باشدت عقل و رای خرد
بگرد کم و کاستیش مگرد

وزیر پسندیدهٔ نیک زاد
چو آصف زمانه ندارد بیاد

بنگر تا مهمش آن کم خرد
چسانش طلب کرد و با او چه کرد

نباشد چو شه فکر تاج و سریر
سر سرکشان را نیارد بزیر

شهی کو بود فکر شرب مدام
شود مملکت پر ز شورش مدام

چو مهر شهی اوفتد دست زن
نماند در آن ملک شمشیر زن

چو شه واله گردد بروی بتان
رعیت نه بیند از او جز زیان

۱- شهراب - ۲- اگرفتاره - ۳- قدیم - ۴- کم ساختن - ۵- شراب - ۶- همیشه - ۷- خیدا

شهی کو گرآید سوی عیش و ناز ‏— نگردد میان شهان سرفراز

چو شه را بود عقل و رای خرد ‏— غم لشکری و رعیت خورد

بود ظل حق آنشه کامکار ‏— که با عدل بود داد عالم مدار

رعیت بود شاه را همچو جان ‏— نشاید که جان را رسانی زیان

چو فکر رعیت نباشد بشاه ‏— شود روزگارش چو شام سیاه

چنان بود آنشاه غفلت شعار ‏— گهی مست از باده گاهی خمار

باطراف او مجمعی پر ز آز ‏— همه فکرشان بود در عیش و ناز

بدی همره شه و معشوقه اش ‏— هر آن خواست کرد او بصد کش و فش

ز رشوت ستانی جهان پر ز شور ‏— ندیمان و شه جمله مست غرور

حکومت فروشی رواجی گرفت ‏— چنانی که عقل آمد اندر شگفت

شب و روز شه گرم عیش و طرب ‏— رعیت ز عیش شه اندر تعب

۱- متوجه شود ۲- طمع ۳- کر و فر ۴- تعجب.

همه کار او رقص[1] بود و سرود ‏ سخن ز ارغنون[2] رفت و از تار و عود

وزیرش برون غرق افکار ملک ‏ خنه اندر درون در هی افکنده فُلک[3]

گروهی بگردش همه دون و پست ‏ ز پستی اخلاقشان کس نرست

شب و روز شان بزم رقص و شراب ‏ جهان را گرفت آب و ایشان بخواب

هر آن ساخت کردند یاران خراب ‏ همه آب‌ها را نموده سراب

همه عیب جو گشته در نزد شاه ‏ بیندوده[4] از گل همه روی ماه

گهی جنگ گجر آتش آورد پیش ‏ ز حیدر علی خان تمامی پریش

گهی دوست مرهد در آمد به جنگ ‏ بر او کرد آصف جهان عرصه تنگ

کمر بسته گردش با حکام شاه ‏ از او قلعه بگرفت فوج و سپاه

ز گجرات اگر گویمت سر بسر ‏ حکایت دراز است به مختصر

مجاهد در آمد شجاعت بجنگ ‏ جهانی از این جنگ گردید تنگ

۱- آوازه‌خوانی ۲- یک قسم ساز است ۳- کشتی ۴- خوبی کسی را پنهان ساختن

شجاعت روان شد بدیگر سرا ** بکینش برادر ستاده بپا

محمد علی شد بکین توزیش ** نیامد ازاین رزم پیروزیش

چو بگزید دار بقا از فنا ** زپی رفت رستم بدیگر سرا

محمد رفیع سربلند خان را ** که در روز کین بود مردی بدا

مبارز لقب داشت آن پهلوان ** بجامد در آمد بجنگ و جدال

بسی مردم مرکب فتاده بخاک ** شده پیکر مردمان چاک چاک

بدهی شه و همدمان بی خبر ** نگارش به پیش و شرابش ببر

ندیمان[1] شه جمله باده پرست ** شه نخجیر روز و شب بود مست

همه فکر آصف باصلاح کار ** گر شه گردد اندر جهان نامدار

چو کار جهان شد بدست جهان ** شود ملک آباد و مردم امان

ندیمان شه سر بسر بد خلاف ** کدر[2] شد ضمیر شه از مرد صاف

١- همدم - مصاحب - ٢- رنجیده.

چو بشنفت[1] نشنود رای دانا وزیر | نماند بجا عز و جاه و سریر
مگر در نمودند شه را چنان | که تر حش نشاید نمودن بیان
بسی کرد و گفت آصف از بهر شاه | که او را رها[2] ندز حال تباه
یک از گفته هایش نشد کارگر | که شه بودی از خویشتن بی خبر
به بیگاه و گه گفت هر گونه راز | بر پادشه آصف سرفراز
که شاید توجه نماید بکار | نشنید بدر بار چون شهریار
دو سال اینچنین بودش هر روز حال | همه روز و شب گرم این قیل و قال
پشیمان شد از کار خود لاجرم | علاجی ندید او فرو بست دم

## گفتار در مراجعت نواب فلک لواب آصفجاه از دهلی و روانگی بسوی دکن

بیجا ساقی[3] به آب یاقوت رنگ | که زان لوح دل پاک سازم ز زنگ

---

۱- تخت - ۲- نجات دهد - ۳- ساقی

بده بادهٔ ارغوانی دو جام | که جان تازه گردد ز جام مدام[1]
بود گرچه می آفت عقل و دین | مئی خور که سازد ترا نیک بین
نه آن می که هوش از سرت در برد | از آن می که لطف آید بر خرد
مشو مست و بیخویش[2] دیوانه وار | از آن نوش تا سازدت هوشیار
بگفت حکیمان حکیمانه نوش | که گردی برازندهٔ[3] عقل و هوش
دو جامی بده تا بگویم سخن | عیان سازمت رازهای کهن
هم از قصهٔ آصف نامدار | که چون در دکن گشت او سپهدار
سخن دان پیشینهٔ هوشیار | نوشته به دفتر چنین گوشدار
چو آصف تامل بدربار کرد | بدربار و آن قوم اشرار کرد
گروهی همه مفسد و خودپرست | ز بیدانشی جمله مغرور و مست
چو روبه بتدویر بسته کمر[4] | نه از شاه ترسان نه از دادگر[5]

۱ شراب . ۲ بی عقل، بی خود، نادان ۳ فاعل . ۴ کمر ۵ خدا .

همه مکر افزونی جاه خویش — ازآن خودپرستان دل خلق ریش

همه گردوران مرد رشوت ستان — جهانی از ایشان به آه و فغان

پشیزی گرفته قفیزی دهند — نه یارای دانش نه مرد و مهند

زن و مرد گردیده همداستان — پی غارت خلق بسته میان

یکی از برون و یکی اندرون — بسا دل کز ایشان شده پر ز خون

ازآن مردم دون رشوت ستان — همه کوی و برزن پر از داستان

رعیت تبه گشت و کشور خراب — شده دهلی و تخت شاهی سراب

همی کو بمیدان جنگ و ستیز — ز شیر ژیانش نبودی گریز

بمیدانش ار آمدی شیر نر — بمشتی فرو ریختش مغز سر

کنون در بر جمع دور از فطن — فرو مانده چون مور اندر لگن

بیاد آمدش آنکه رسم ستیز — گهی جنگ لازم شود گه گریز

۱- پلاطینه ۲- آخرین حصه سکه ۳- پیمانه زمین ۴- دانش

بلی مردِ دانندهٔ ہوشیار | بود چون حکیم پسندیده کار
تمارض نمود آصفِ نامدار | ز شہ اذن بستد برای شکار
کہ تفریح خاطر نماید مگر | جدا گشت از آن مردمِ کینه ور
چو شد دور از ایشان ہشتاد میل | فرود آمد آن را د مردِ جلیل
بر رودِ گنگا بسیر و شکار | ہمی بگذرانید او شاد خوار
بدربار آن قومِ دولِ دغا | بہوش آمدندی ازاین ماجرا
نشستند باہم بشور ا پیس | نمودند افسوس در ہر نفس
کہ آن مرغ زیرک پرید از قفس | چسان باز ش آورد باید بپس
چہ تدبیر باید نمودن کنون | کہ او را سوی ما شود رہنمون؟
دریغا ز غفلت کہ شد کار زار | گل از دست رفت و بجا ماند خار
نوشتند ہر یک بہ تندی و رنگ | بہ آصف کہ ای مردِ با ہوش و ہنگ

۱- بہانہ بیماری - ۲- واقعہ - ۳- راہ نما - ۴- مکاری -

تو را دوری از دوستان بهر چیست ... همه بندگانیم رنجیت ز کیست

گر از ماست رنج تو ای نیک زاد ... به بخشا بما ای مهین میرزاد

گر از شاه رنجیدی ای نیک بخت ... خود او از تو دارد بجا تاج و تخت

مصمم شده مادرِ خویش را ... به پیشت روان سازد ای باوفا

که او همرهِ خویش باز آردت ... بدربار با عز و ساز آردت

بنه رسمِ بیگانگی خویش باش ... بیا مرهمِ این دلِ ریش باش

خلاصه بصد عجز و الحاح و درد ... نوشتند نامه بدان رادمرد

ولی خوب دانست تدبیرشان ... که آگه بُد از مکر و تدویرشان

بدانش دری پاسخ[1] هر کدام ... نوشت آن پسندیده مردِ تمام

که دوری بمن ناگوار[2] ست نیز ... ولیکن ز تقدیر نبود گریز

چه سازم که بیمار و خسته تنم ... از آن در بیابان بود مامنم

۱- جواب ۲- نا پسند

بتائید دادار بالا و پست | که حکمش روان است بر هر چه هست
گذارم در این نسخهٔ دیگ چند باز | بگردوم بدیدار تا آن سرفراز

## طلب فرمودن نواب تا تینه خدام خود را از دهلی و مطلع شدن از حملهٔ قوم مرهته بر مالوه

پس آنگه بدهلی یکی نامه را | نوشت آن همین راد گردن فراز
بدستور و گنجور و عمال خویش | هر آنچش در آنجاست آرند پیش
ز اسپ و ز فیل و هم از خواسته | ز بار و بنه ساز و آراسته
که آنجا درنگش نبودی پسند | بره بود چشمش که آنان رسند
به پوشیدگی جمله را پیش خواند | ز وانشش وری راز با کس نراند

ا۔ اسباب۔ ۲۔ وزیر۔ ۳۔ خزانہ دار۔ ۴۔ مال۔ ۵۔ توقف۔

ز هر جا رسیدند خورد و کلان
هم از همرهان و ز کار آگهان

پس از احمدآباد آمد خبر
ز عمو[1] نامی آن نامور

هم از نزدِ فیروز جنگِ دلیر
ز مالوه خبر داد کش اتیان[2] خبیر

که قوم مرهته در این یوم و بر
برآورده دست و شده حمله‌ور

شتابان بدین سوی شتاب بود
وگرنه چنان دان که مالوه نبود

چو بشنید آصف ز پیک این خبر
ز رفتار آن مردم بدسیر

دبیری[3] بپیر خواند آن پرخرد
که خیره را خبر سازد از نیک و بد

سرنامه کردی خدا را سپاس
که اینست آئین تیر دال سپاس[4]

پس آنگاه پیغمبرش را ستود[5]
که راه نکوئی بما او نمود

سپس شاه را کرد او آفرین
که سلطان خدا باشد اندر زمین

ازان پس خبرهای مالوه نوشت
وزان مردم خودسر بدسرشت[6]

۱- صاحب خبر، ۲- قاصد، ۳- منشی، ۴- مدح نمود، ۶- بدطینت.

که ای شاه دریا دل هوشیار / خداوند بخشش سپهر وقار

مرهته زبی مغزی و ابلهی / بمرز شهنشاه جسته رهی

بیازیده دست و شده کینه توز / چو شب کرده بر چاکران تو روز

اگر حکم فرمائی ای دادگر / بکوبم سوی دشمن بدگهر

هم از گاوسر گرز خاراشگاف / همان خنجر و تیغ کین در مصاف

بکوبم بدرّم شکافم چنان / سر و گردن و اشکم دشمنان

جهان پاک از آن مردم دون کنم / از ایشان روان خون چو جیحون کنم

ستد حکم و کوچید و شد از سپهر / سوی مالوه میر با عز و فر

بر آن قوم روباه وش همچو شیر / فرود آمد آن شیر مرد دلیر

گروهی بکشت و گروهی بخست / سر سرکشان را بفتراک بست

از آن چاره وان گشت آن با هنر / بهمراهیش مردم نامور

۱- نادانی - ۲- فلک - ۳- مانند -

گذشت از اجین بجاه و جلال | به بهور بزد خیمه آن با جلال
چو مهر درخشان به خرگه نشست | بفری که خور در برش سود دست
غلامان ستاده بخدمت چو شیر | همه منتظر تا چه گوید امیر
دلیران کنداور صف شکن | هژبران شیراوژن پیل تن
ستاده همه دست کرده بکش | همه پای جانبازی اندر رهش
باطراف پس خیمه ها رنگ رنگ | گذرگاه بر مور گردیده تنگ
بخرگاه در آصف نیک زاد | به تخت شهی همچنان کیقباد
دبیران دانشور تیز ویر | بر تخت و بر تخت آصف چو میر

## رسیدن چاپار دهلی و اطلاع یافتن بر صوبه دار شدن مبارزخان در دکن

بناگاه چاپار دهلی رسید | وزاو رازهای نهان شد پدید

۱۔ خورشید۔ ۲۔ شان و شوکت۔ ۳۔ بغل۔ ۴۔ قاصد۔

چنین گفت خصمان دهلی همه ‌ ‌ ز دو ریت افتاده در واهمه

پریشان که جستی ز تدبیر شان ‌ ‌ نگشتی گرفتار تدبیر شان

نیابت ز فیروز جنگ جواد ‌ ‌ گرفتند آن مردم کج نهاد

مبارز همان فتح ملک دکن ‌ ‌ که با تو فروبست عهد کهن

عمادش تو در ملک دادی خطاب ‌ ‌ تو اندر بکار روی آورده آب[۱]

بهمدستی حاسد پر فتن[۲] ‌ ‌ شد از رشوه او صوبه دار دکن

کنونش بر آن داشت آن حاسدان ‌ ‌ که بر جنگت ای راد بندد میان

بجمع سپاهست کوشان بجان ‌ ‌ که حمله نماید بتو ناگهان

بود در رزم شیران ورا آرزو ‌ ‌ چو خواهد از این [illegible]

چو بشنید نواب عالی مقام ‌ ‌ بخندید و گفتا خیالیست خام

ز تیغ نیاگان[۳] پاکان من ‌ ‌ بکف آمده حکم ملک دکن

۱- عزت ۲- مکر ۳- اجداد

بشمشیر بگرفتستم این ملک را | مبادا که باشد که جوید وغا؟
چه خوش گفت فردوسی پاک دین[۱] | که رحمت بر او باد و آن سرزمین
چو فردا برآید بلند آفتاب | من و گرز و میدان افراسیاب
ببینم فیروزمندی کراست | در این دشت پست و بلندی کراست
بفر خدای زمین و زمان | سرخس را بگویم بگرز گران
چنانش بگویم بگرز گران | که پولاد کوبند آهنگران
بفرمود کوچید از این سرزمین[۲] | که آمد گه مردی و رزم و کین
باورنگ آباد بستند بار | کز آنجا شتابند در کارزار
رسیدند در ره بملک دهار | گرفتند آن قلعه بی کارزار
بابوالخیر خان قلعه داری سپرد | خواجم قلی را بهمراه برد
بکشتی گذشتند از نربدا | هم از رود تاپتی و از پورنا

۱- دو شعر از فردوسی است. ۲- روانه شوید

رسیدند در عیدِ ماهِ صیام | به اورنگ آباد با احتشام
دبیری طلب کرد آصف ببر | که تا نامه سازد به پرخاش شحم
نوشت او پس از نامِ حیِ قدیم | ز بسم الله تا نامِ پاکِ رحیم
سپاس فراوان بداور نوشت | که بنمود ما را رهِ خوب و زشت
براو یم سپاس و بد و یم نیاز | که آگه بود او به پوشیده راز
همی خواهم از داورِ بی نیاز | که شوید دلم را ز بیداد و آز
سپس بر پیمبر ستایش نمود | کز و کژ نکی راستی بر فزود
بر اصحاب و بر پیروانش درود | کز ایشان شدی راستی را نمود
سپس کرد نام مبارز رقم | نوشتش بدینسان نشیش و بکم
به پیمان و فا شرطِ آئین بود | به پاداشِ نیکی کجا کین بود
بسودای بیهوده و فکرِ خام | مکن عمر بیچارگان را تمام

استفاجت منذری - ۲ - حرص - طبع - ۳ - دین - ۴ - عوض -

نه زیبد مسلمان باداد و دین — کمر با مسلمان به بندد بکین
من و تو بجنگیم بر ملک و مال — گروهی شوند از میان پایمال
بیا تا رهِ صلح گیریم پیش — نسازیم هر عالمی را پریش
که الصلح[1] خیر گفت آن رهنما — خدا راضی از ما و ما از خدا
زما نیست زیبنده کین توختن — گروهی مسلمان میان سوختن
نترسم من از جنگ و لشکرکشی — منم همچو دریا تو گر آتشی
همان به که باهم مدارا کنیم — همان عهدِ دیرینه[2] ایفا[3] کنیم
تو دانی که در دشتِ کین و نبرد — بچرخ آرم از خصم سرگشته گرد
تو دیدی همان رزم پیشه ام — همان کینه جوئی دیرینه ام
دلیران من گاهِ رزم و ستیز — نمایند بر دشمنان رستخیز
به آز[4] و شره خونِ خود را مریز — شنو پند و با من میا در ستیز

۱- صلح خوب تراست - ۲- قدیم - ۳- وفا کردن - ۴- طمع .

تو دانی که شمشیر من گاه رزم / بود همچو مینای من روز بزم

وگرنه چه سودت شود جز دریغ / چو بینی که شد بسته راه گریغ

بیا تا کنارنگ سازم ترا / میان گوان برفرازم ترا

بسی زین سخنهای پرمغز نغز / نوشت او بدان مرد بی هوش و مغز

بنامه چنین تا دو مه گشت دیر / نبد پاسخش جز به شمشیر و تیر

چو دیدان سخنهای پرمغز نیز / اثر می نبخشد در آن بی تمیز

بگفتا که اندرز بر شور بخت / بود همچنان میخ بر سنگ سخت

کسی را که با خود اجل در قفا / نپوید ره رسم صدق و صفا

کنون خیمه بیرون بباید زدن / اجل چون رسد کی پذیرد سخن

## گفتار در روانگی از اورنگ آباد برای جنگ با مبارز خان

پس آنگه بفرمود آن سربلند / ز پهلو بهامون بنه در کشند

۱- افسوس ۲- گریز ۳- حاکم ۴- نیکو ۵- نصیحت ۶- دیر ۷- بی بود ۸- شهر

بسازند ساز سفر سر بسر ❊ پی رزم بندند گردان کمر

دلیران فرخ پی تیز چنگ ❊ که آماده بودند یکسر بجنگ

بهامون کشیدند یکسر بنه ❊ یکی میسره داشت یک میمنه

بپا شد یکی خرگه سروری ❊ برش پست شد چرخ نیلوفری

ز ابریشمش کرده بودی طناب ❊ فزون از صدش میخ بد زر ناب

به پیشش یکی پرچم[1] سروری ❊ بپا داشتند از ره داوری

بسی خیمه ها سبز و زرد و بنفش ❊ برافراشته پیش هر یک درفش

سواران دریا دل تیز چنگ ❊ چو شیران غرنده در روز جنگ

پیاده کمان دار و ناچخ[2] بدست ❊ که دشمن ز تیرش نیارست رست

همه گرد گردان و مردان مرد ❊ چنان رستم یل بروز نبرد

ستاده همه جا بجا پیل مست ❊ کز ایشان بدی دشمنان را شکست

۱. علم - ۲. نیزهٔ کوچک که در هند برچه گویند.

ز اسپان تازی[1] لاغر میان — هم از پهلوانان و گرد و یلان

بجز گاه[2] در آصف کی کلاه — نشسته چو جمشید بر بعی گاه

همین تا در آن داد خان دلیر — که با شیر و ببر شرس بدی دار و گیر

طلایه[3] مقرر نمودش براه — که بند در خصم را با سپاه

به گاه و بناگاه[4] نارامد ایچ — به بند در دشمن پیچ پیچ

چه در روز هیجا بد او صف شکن — هژبر و دلیر افگن و پیل تن

سپردی بطالب دگر میسره — گز و کار دشمن شود یکسره

چو او شیر مردی نبودی بزور — به تنها در افکند در خصم شور

سپس اسماعیل خان فخر نژاد — بد میمنه داد آن میر راد

کنور خان بندیله را با گروه — به میر آتشی داد زیب و شکوه

به توپخانه عطار خان دلیر — مقرر نمودی چنان نره شیر

۱- عربی - ۲- تخت - ۳- پیش رو - ۴- وقت و بیوقت -

بیک جا می عوض خان و سید جلال
عزیز بیگ پارسی که بُد بی همال

سران سپه جمله شیر اوژنان
که بودند هر یک چو ببر بیان

روان داشت هر یک پس از دیگری
سرانی یگانه بکند آوری

یکی چین قلیچ خانِ جنگ آزما
غضنفر علی شیرِ روزِ وغا

عنایت رعایت هم عالم علی
که بودند ممتاز در پُر دلی

سعید خان و حرز الله و بهر شدار
هم آن محتشم میر گردون مدار

خواجم قلی خان و تسلیم خان
رسول یار خان همچو ببرِ بیان

یکی از پی دیگری شد روان
همه بسته بر جنگِ دشمن میان

ز بس گرد اسبان در آن پهن دشت
زمین تیره بر چشم افلاک گشت

بقلب اندرون آصف جم خدم
به پیشش روان گشت طبل و علم

پس پشت بسپرد گوپال را
بدو داد هم تیغ و گوپال را

که بودی بمیدان کین صف شکن
بروز وغا بود او پیل تن

همان راجه گوپال شمشیر زن — که مردان جنگی برش بد چو زن

کمین بد حفیظ الله خان سعید — ارادت که قلب دلیران درید

میان ندر اول چو دزد دغا — همی خواست حیله کند در وغا

گروهی ز لشکر نمود او گزین — که مردانه کوشند در روز کین

به اورنگ آباد کرد او روان — کزین حیله گردد مگر کامران

بتدبیر گیرد مگر شهر را — ز بیراهه یابد همی بهر را

طلایه گرفتش سر راه زود — زیان خود هر آن کرده بد عکس شود

کنار یکی نهر و پر پیچ و خم — فتادند شیران در او به هم

ز خیل مبارز بسی کشته شد — ز هر گوشه از کشته ها پشته شد

اسیر فراوان گرفتند نیز — نبد چاره بر لشکرش جز گریز

مبارز خبر شد چو زین دار و گیر — که فوج مخالف بود همچو شیر

بترتیب لشکر به پرداخت او — که شاید بمیدان شود چاره جو

ورا نیز بودند شیر اوژنان — همه گُرد و جنگی چو ببر بیان

طلایه مقرر نمود او بجا — سپردی بغالب که بُد اژدها

ابوالفتح را داشت در میسره — بهادرشش در میمنه یکسره

شجاعان او جمله یکتا برزم — یکی همچو رستم یکی گُستهم[1]

دلیرخان بپا بود با چار پور — منوّر که در خصم افگند شور

همان فائق و عزت نیک نام — دگر خان خانان با احتشام

کشیدند صف بهر جنگ و ستیز — بکف برگرفته همه تیغ تیز

صد و سی و هفت بود بعد از هزار — که شد در دکن اینچنین کارزار

بماه محرم بُد و بیست و چار — به پیشین[2] شدندی سوی کارزار

دو سو لشکر از بهر کین توختن — مهیا پی کشتن و سوختن

رده[3] برکشیده چو مژگان یار — بجو تر تیزی اندر صف کارزار

---

۱ - نام یکی از شجاعان ایران - ۲ - ظهر - ۳ - صف -

بقلب سپه آصف جم‌نشان — بزیر درفشش ستاده یلان

از آنسو مبارز چو شیر عرین — نظر دوخته سوی میدان کین

چو آصف تأمل به پیشی نمود — مبارز بناگاه پیشی نمود

میانه یکی نهر پرپیچ و خم — حدود دو لشکر بدی پیش و کم

مبارز گذر کرد از آن جوی سخت — که گیرد ز آصف مگر تاج و تخت

یک از نامداران ملک دکن — امین خان بدی مرد دور از فطن

مقرب پسر بودی او را دلیر — بمیدان هژبر برافگن شیر گیر

پدر بد از او رنجه و تیره جان — همی خواست کآرد بجانش زیان

ز آصف بپیچید در وقت جنگ — به پیش مبارز شدی بیدرنگ

ستایش نمودی و بردش نماز — بمیدان جنگ آمد او چاره‌ساز

مقرب در آمد به پیشش دلیر — که این هر دو از یک گرشته سیر

---

١- ظلم ٢- دانائی ٣- رنجیده دل ٤- برگشت.

شگفت ای جهان رازداری نهان | کس آگه نه از سرِّ دورِ زمان

پسر را کنی کینه جو بر پدر | پدر تیغ بُرّان کشد بر پسر

کس آگه نه از سرِّ پنهانِ تو | جهان سر بسر گشته نالانِ تو

این خان فرو بست رخت از جهان | چنانی که گفتی نبود از جهان

دو لشکر گشادند در جنگ دست | بهم بر زده همچو پیلانِ مست

غو کرّنا گوشها کرده کر | شد از توپ بس مرد بی دست و سر

غضنفر علی شیر روز مصاف | بچنگ اندرش گرزِ خارا شگاف

ازان گرزهٔ گاو سر مغز پیل | روان شد بهامون چو دریای نیل

بیک سو قلیچ خان چنان شیرِ نر | بر آورد گردِ سپه تا با بر

ز نیزه سواری ربود از زین | چو گوی بمیدان زدش بر زمین

عزیز بیگ پارسی شمشیر تیز | بدشمن نمودی بپا رستخیز

۱- عجب ۲- آگاه و واقف ۳- آواز ۴- قیامت

عوض خان زنیجو تجسم بلند | گرفتی بسی سرکش ارجمند

یلان جنگجو اندران گیر و دار | زخون یلان دشت شد جویبار

چو حرز الله تیغ از میان برکشید | زرخ تیر گردون شدی شنبلید[1]

همان اہتدا خان و ہاشم علی | بدادند داد دل از پردلی

قوی دل قوی بود دستش بجنگ | زمین را بدشمن همی کرد تنگ

یکی را بکف گرز خارا شگاف | یکی تیغ هندی کشید از غلاف

در آن پهن میدان ز گرز یلان | شدی نرم مغز سر بخردان

چو از میمنه تیر بگشود بال | شدی تیره یک دو تن را وبال

ز تیر و ز شمشیر مردان کار | دو میشد یک مرد و مرکب چهار

ز خنجر یکی را دریدی شکم | یکی دوخت با تیر مردان بهم

یک از نیزه مردی ربودی ز زین | یکی را گلوله زدی بر زمین

۱- گلی است زرد رنگ.

تراقا تراقِ عمودِ یلان          شدی دشت چو کوی آهنگران

ز چاچی کمانها در آن گیر و دار          چو شاهین روان تیر در کارزار

سنان سینه بشکافت شمشیر سر          یل از اسب افتان چو برگ از شجر

سناهای الماس گون در وغا          بسی گشت مردانِ کار آزما

سناهای درخشان در آن تیره خاک          چه در تیره شب کوکب تابناک

ز تیر و گلوله بسی فیل مست          بیفتاد چون کوه در خاک پست

تو گفتی بمیدان کین رستخیز          بپا شد ز مردان برو ز تیز

ز بس گرد بر شد بچرخ اثیر          زمینی دگر گشت بالا بزیر

ز برگستوانها که افتاد و خود          تو گفتی زمین کوه پولاد بود

گرفتند در خشمِ خامِ کمند          بسی پیل تن مردم ارجمند

دو پور مبارز در آن گیر و دار          که بودند جنگ آور و نامدار

بمیدان کین هر دو تن پهلوان          ز شمشیر تیز آن جنگ آوران

نه مسعود ماندی نه اسعد بجا — نه سردار جنگی جنگ آزما
گرفتار محمود و حامد شدی — که آن نور چشم مبارز بدی
مبارز تنش گشته بد چاک چاک — شد از پیل غلطان ابر روی خاک
چو سردار افتاد بر روی زمین — سپه را نماندی سر جنگ و کین
کمال و بهادر منوّر نماند — نه کس بر زبان نام عالی براند
همی کشته شد عبد فتح دلیر — همان فائق و احسن شیر گیر
بسی مرکب و راکب نامدار — که شد جفت خاک اندران کارزار
ز بس کشته افتاد بر روی دشت — سواره نیارست آنجا گذشت
سر بی تن و جسم بی دست و سر — نه چندان که داند کس آنرا شمر
شدی دشت از خون جیحامد و بال — تن کشتگان سنگ انجا شمار
یکی گفت آه و یکی گفت وای — یکی گشته گریان بخود های های
شد از نالهٔ زخمیان گوش کر — همین است رسم جهان سر بسر

بیک جا پدر بی پسر سوگوار — بیک جا پسر بی پدر گشته خوار

چنین است رسم سرای خراب — یکی تشنه میرد یکی غرق آب

سپاه مبارز امان خواستند — سلاح از تن خویش پیراستند

جهان را جز این نیست آئین و رای — بزرگی نماند کسی را بجای

شد از خیل نواب آواز کوس — از این فتح بر طارم آبنوس

زدی نوبت شادیانه سپاه — باقبال آصف شده کج کلاه

همه تهنیت گو همه مدح خوان — ازین فتح بر آصف کامران

بفرمود پس آصف بی نظیر — که بندند بر زخمیان و اسیر

هر آن بود مجروح و گر خسته تن — به تیمار کوشید آن با فطن

به محمود و حامد لبس اعزاز کرد — ز کار مبارز نه ابراز کرد

بعزت طلب خان و بوالفضل خان — همی بر رضا خان ببخشید جان

هر آنکس اسیر آمد آن نیک زاد — عنایت بفرمود و انعام داد

به تجهیز و تکفین آن کشتگان ‌ بفرمود حکم آن سرور سروران

هرآن رفته ماتش بدو مال داد ‌ بدشمن همی داشت مهر و وداد

کرم طینت آن جهین راد بود ‌ خود او پیکر رحم و هم داد بود

ز دشمن هر آنکس که مجروح بود ‌ غذا داد و مرهم فرستاد زود

ز سرباز و سردار و خورد و بزرگ ‌ همی باز پرسید میر سترگ

گرفتند جسم مبارز ز خاک ‌ همان کشته از تیغ تن چاک چاک

با عزاز و اکرام برداشتند ‌ بخواری در انجای نگذاشتند

بآئین مذهب بقانون دین ‌ برسم بزرگان شد اندر زمین

فلک را همین است رسم و رواج ‌ نه بی ارج ماند نه دارای تاج

سری کش بسر بد هوائی جهی ‌ کنونش نه حکم و نه فرماندهی

یکی را رساند بچرخ برین ‌ چو گوئی ازانجا زند بر زمین

تو بر دست گیرش بنازان مشو ‌ دگر گین نماید تو نالان مشو

نه آن پائدار و نه این برقرار
همین است آئین این روزگار
سپس شد به اورنگ آباد باز
خبر گشت سلطان دهلی زراز

## خبردار شد محمد شاه پادشاه دهلی از قتل مبارز خان و عزل و نصب حکام

بدهلی شه و جمله درباریان
دو چشمان بره تا چه گردد عیان
که پیک[1] آمد کرد افشائی[2] راز
ز پیروزی آصف سرفراز
بدربار آن مردم خودپرست
زخود گشته بیخود بمانند مست
شدندی ز مرگ مبارز پریش[3]
دو چشمان پر از خون و دل گشته ریش
سراسیمه[4] گشتند از این ماجرا
کزین پس چه آید ابر روزها

۱- قاصد ۲- ظاهر ۳- پریشان ۴- حیران. سرگردان.

نشستند باهم بگنگاش باز | بگفتند باهم به ایما و راز

نکو گفت فردوسی پاک زاد | بر او باد رحمت ز رب العباد

گر این تیر از ترکش رستمیست | نه بر مرده بر زنده باید گریست

گر ایدون گذارد دو روزی چنین | بما تنگ سازد تمام زمین

کنون کرد بایست تدبیر کار | نه چون بسته گردد ره کارزار

فسون ساز رفتند نزدیک شاه | سخن رانده هر یک برای تباه

ز تزویر هر یک سخن ساز کرد | ره گفتن دیگری باز کرد

محمد شه آن شاه بی مغز و هوش | ز گفتار ایشان در آمد بجوش

بگفتار آن مردم حیله ساز | نوشتی پس احکام افشاء و راز

ز اجمیر و گجرات و مالوه بسی | نمود عزل و شد نصب دیگر کسی

به مالوه روان ساخت گردهر را | کز انجای حاصل کند بهر را

۱- شور- مشورت- ۲- حالا- ۳- ازروی مکاری- ۴- علحده- ۵- حقیر-

شجاعت علیخان و معصوم علی | که بد شهرهٔ شهر در پردلی
بگجرات کردی ورا حکمران | که شاید به آصف رساند زیان
عظیم الله در او عدها کرده خواند | که او را به اجمیر سازد روان
ولی سید حامد امیر کبیر | که در روز هیجا بد او شیرگیر
بمیدان کین چون یل نیمروز[1] | عدوگیر و پیل افگن و کینه توز[2]
برزم شجاعت علیخان ستاد | بروز وغا داد مردی بداد
بسی آصفش منع کردی ز جنگ | خود او جنگ بگزید[3] بر نام و ننگ
شجاعت شد از تیغ حامد هلاک | برش[4] شد ز شمشیر کین چاک چاک
پس از فتح و فیروزی آن مرد راد | بر آصف آمد سخن کرد یاد

## خبر رسیدن از حیدرآباد و روانگی نواب آصفجاه بحیدرآباد

پس از حیدرآباد آمد برید[5] | وزو رازهای نهان شد پدید

۱- رستم - ۲- جنگجو - ۳- اختیار کرد - ۴- جنبش - ۵- قاصد

که چون خواجه احمد ز قتل پدر / خبر گشت گردید شوریده سر
به کولکنده شد با گروهی گزین / دلی پر ز درد و سری پر ز کین
هم از خوردنی برد و هم خواسته[1] / همه کارها کرد آراسته
دلی پر ز درد و سری پر ز باد / که کین پدر هر دم آورد یاد
همه بندیان[2] را رهانید و گفت / که شوری[3] پدید آورید از نهفت
بخون پدر دشت گلگون کنم / بهرجا روان آسیا خون کنم
بکاظم علیخان برگشته بخت / که در کینه توزی بُد او چیره سخت[4]
بگفتا بجمع سواران گرای / وزان پس بهر راه آصف ز رای
بگفت آصف آن مرد بسیار دان / ز احمد نه بینم هرگز زیان
پس از نظم اطراف خود بیدرنگ / روان گشت آن مرد با هوش و هنگ
ده و شش چو رفتی ز ماه صفر / چکل تهانه زد خیمه آن نامور

۱- مال - ۲- مجبوسین - ۳- شورش - ۴- بیباک.

ارادت همان خان با هوش و هنگ | گر کردی ره جنگ بر شیر تنگ

بسر خواند و نقاره داد و علم | بها در خطابش نمود از کرم

همش منصب ذات و دیگر سوار | چهار و دو و شد جملگی شش هزار

بهر یک ز گردان میدان جنگ | بہ بخشید و زخورد ناموس و ننگ

چو آمد بگوہسر با عز و فر | ز کاظم علی خان رسیدش خبر

کہ آن بدکنش[1] مرد پرخاشجو[2] | شده جنگ تیزش همی آرزو

بفرمود تا احمدا خان چو شیر | گزیند[3] سپه زورمند و دلیر

شود سوی کاظم علی خان روان | فرو گوید او را بگرز گران

وزان پس ز جاسوس آمد خبر | ز نوجر بدان راد فرخنده فر

کہ آیا روا اندر تلنگانه نیز | شده بر سر جنگ و رزم و ستیز

بفرمود تا سیف علی خان گرد | سپاهی بسر کوبی او ببرد

۱- بدطینت -۲- جنگجو -۳- انتخاب کند.

وزان جا روان گشت آن مرد راد | سوی حیدرآباد فرخ نهاد
ربیع دوم چون به آخر رسید | مه نو همی خواست گردد پدید[1]
چو بدر[2] آصف الملک فرخ نهاد | بگوشه محل جای بنمود شاد
دلیران کُند آور صف شکن | هژبران شیر اوژن پیل تن
ستاده همه دست کرده بکش[3] | که تا جان سپارند اندر رهش
باطراف بس خیمه ها رنگ رنگ | گذرگاه بر مور گردیده تنگ
بخرگاه در آصف الملک را | چو نوشین[4] روان بر سر تخت دا
دبیران دانای روشن ضمیر | چو سیاره و شه چو مهر[5] منیر
بیامد بپرسش جان سپار خان زور | بکش کرده دست و فرو هشته سر
چو دید آصف الملک فرخنده بخت | برازنده تاج و دیهیم و تخت
بسر خواند و بنشاند و بنواختش | بعز نظامت سر افراختش

۱- ظاهر - ۲- ماه تمام - ۳- بغل - ۴- نوشیروان - ۵- خورشید. نوربخش.

ورا ناظمِ حیدرآباد ساخت — چه او قدر خدمت گذاران شناخت

پس سیف دوله که بُد مرد راد — بگو توالی[1] شهرش اعزاز داد

پس از اهتدا خان بیامد خبر — که از اقبال آصف خداوند فر

بمیدانِ کاظم علی خان چو شیر — درآمد بهنر برافگن و شیرگیر

ز تیر و کمان و ز شمشیرِ تیز — بپا کرد شوری چنا رستخیز

چو کاظم علی دید آن ضرب دست — ز گیتی[2] همی رخت آرام[3] بست

بهونگیر بگرفت و شد کامران — باقبالِ آصف خدیوِ جهان

بسر خواندش آصف باعزاز و ناز — بیامد بر تخت و بردش نماز

چو شه دید بنشاند و بنواختش — بچرخ برین سر برافراختش

دو پلتن به بخشید و هم خواسته — که او شهسواری بُد آراسته

ز خلعت برافراخت لبس پایه[4] اش — عیان کرد بر همسران مایه اش

۱. شهرداری ۲. دنیا ۳. از دنیا رفت ۴. مرتبه.

به نخچیر[1] آنجا برون تاختند — گهی رزم و گه بزم را ساختند

رسیدند نوجر شکار افگنان — کنارنگ[2] بشنید و آمد دمان[3]

بخدمت کمر بسته و جان نثار — بر آصف الملک شد بنده وار

اپارا و در دژ[4] فرو بست سخت — بپوشید رو از شه نیک بخت

درون برد هر چیز بایستنی — بپرداخت هر کار شایستنی

دژی بود محکم تر از چرخ پیر — حصارش برابر بچرخ اثیر

دو مه اندران جا بجنگ و جدال — همی بگذرانید آن بی همال

بفرمود اطرافش از خاک و چوب — کشیدند دیوار بس نغز و خوب

سپس توپ بردند بالا ز زیر — رخ اهل دژ گشت همچون زریر[5]

اپارا او بصد عاجزی دست بست — چو دید اندر آمد بکارش شکست

بپا های شه سر نهاد و گریست — که بر من بجز حکم تو حکم نیست

۱- شکاری. ۲- حاکم. ۳- تعجیل. ۴- قلعه. ۵- زرد.

گنه گارم و حکم ایدون[1] ترا ست — هر آن حکم بر من برانی رواست

پذیرفت پوزش[2] از او میرزا — همش داد جاگیر و بنمود شاد

همان نو جبر اسلام آباد شد — دل مرد دانا از او شاد شد

سپس نظم اطراف را ساختند — همه کارها را بپرداختند

محمد سعید خان سپهدار یل — سر نامداران و میر اجل

سیکاکول او را سپرد و روان — نمودش بعز و جلال جهان

سپس محی الدین خان فرخ نژاد — سر سرفرازان و نیکو نهاد

به راجه بچور او را مقرر نمود — ز عزت سرش را بر افلاک سود

به چچیلی پتن اسد اخان چو شیر — فرستاد آن شیر مرد دلیر

عباد الله خان را بر خویش خواند — با عزاز و اکرام او را نشاند

بدو حکم کوندپر داد آنجناب — وفا خان بدو داد آصف خطاب

وز آن پس دو تن خواجگان بزرگ — که پور مبارز بدند و سترگ[3]

۱- حالا ۲- معذرت ۳- بزرگ.

یکی خواجه محمود و حامد دگر | پس از جنگ بودند حبس نظر

بسر خواند و بس نیکوئیها نمود | سر هر دو بر چرخ اعلا بسود

بدیشان همی خلعت و عز و جاه | عطا کرد زالطاف شاهانه شاه

زالطاف آن شاه فرخنده فر | فراموششان گشت دور پدر

سوی حیدرآباد پیچید عنان | همین آصف آن مفخر دودمان

روان کرد گولکنده آن با وداد | دلاور که بد خان نیکو نهاد

بر خواجه احمد به اندرز و پند | که تا چند در قلعه مانی به بند

پدر سرکشی کرد و رفت از میان | همین است آئین دور زمان

به اندرز نامد براه ثواب | کجی راه پیمود و شد او خراب

منش عزت و جاه دادم نخست | به جنگم کمر بست و گردید سست

کنون رفت و رفته نیاید دگر | نشاید تو باشی چنین خون جگر

تو آن دودمان را کنون باش سر | رهی جو که باشد ترا خوبتر

۱- سودن - ۲- بلند مرتبه - ۳- نصیحت

بنه سر بفرمان و طاعت گزین [1] — چه سود از درشتی و تندی و کین

شد آن پیر فرخنده اش خضر راه [2] — بخدمت کمر بست شد عذر خواه

بیامد بر آصف داد گر — بدلجوئی بنشاند او را ببر

بدو منصب پنجهزاری بداد — خطاب شهامت بر او شد زیاد

هر آن سروری کز مبارز بماند — به اولاد او داد آن باوداد

ز الطاف خود آصف مستطاب — به محمود دادی مبارز خطاب

ورا دو هزاری ذات هزار — سواره عطا کرد آن نامدار

امان الله را دو نیم [3] ذات هزار — عطا کرد آن پیر گردون مدار

بدیگر پسرها و اقوام او — مناصب عطا کرد آن نیک خو

که خورسند گشتند خورد و کلان — کمر بسته در خدمت او زجان

به احمد که گشتش شهامت خطاب — بفرمود آن رادِ عالیجناب

که در حیدرآباد گردد مکین — به گولکنده همت شود جاگزین

۱- بگذار - قبول کن - ۲- و بشد - ترکه - ۳- دو هزار و پانصد -

نظامت بداد او به غیر الله خان | که در نظم انجا بداد و نکته دان
بدانش شوری کارها کرد راست | ز دانش همه کارِ عالم بپاست
بهر کس به بخشید لبس خواسته[1] | همه کارها گشت آراسته
جهان زو خوش و او خوش از روزگار | بخوبی شد آن کارها در گذار
سپس فکر کرناتک آمد بسر | که خواطر بُند جمع زان رهگذر

## سفر کرناتک و وقایع آن حدود

چو سلطان زنگی فرو بست رخت | شه خاوری شد ببالای تخت
جهان شد درخشان چو روی عروس | نهفته شد آن زلف چون آبنوس[2]
زمین زینت از فرش زرین گرفت | بطرزی که عقل آمد اندر شگفت[3]
دو خرمی بر جهان گشت باز | سگ پاسبان رفته در خواب ناز
شد آرام دنیای پر شور و شر | که خوابیده از جای برداشت سر

۱- مال - دولت - ۲- اسم چوبیت سیاه رنگ - ۳- تعجب -

بخرگاه آصف نشسته به بار | بخدمت ستاده همه نامدار
بفرمود خرگه به بیرون زنید | پی کوچ پس نای زرین دمید
روان شد بکرناتک آن نامدار | بعز و جلال و بجاه و وقار
پس از طی ره چون رسید آن زمین | تو گفتی بکُشش فلک زیر نگین
بخدمت بیامد برش قلعه دار | کمر بسته در خدمتش استوار
بشه قلعه بسپرد آن نیکنام | پذیرفت خدمت بشوق تمام
بدو قلعه داری عطا کرد شاه | فزودش آبر رتبه و عز و جاه
بکرپا شد عبدالغنی فوجدار | که بُد در میان سران نامدار
بکرنول اندوله خان شد روان | برافراخت او را سر از همگنان
نظربند بود و رها شد ز بند | همش داد خلعت هم اندرز و پند
ز بنکاپور آمد برش با امید | ز الطاف شاهانه عبدالمجید
ز افغانیان طاهر آمد ببر | که در کرناتک پور بودش مقر

پس از چند روزی کہ ماند آن امیر
زارکات و کرناتک و پالہ گیر

سر نگا پتیم ہم بدان پوریان
رسیدند با پیش کش شادمان

بہر یک خور پایہ انعام خود
ز راہ بزرگی و احسان نمود

از انجا بشد در دہونی روان
بہمراہیش جملہ شیر اوژنان

شنا اللہ آنجا شدی فوجدار
سپس گشت سلطان علی قلعہ دار

عطا کرد خلعت بدیشان و نیز
کہ خوشدل کند کار را خوبتر

بنگلور کہ زان جایگہ شد روان
کہ بوسد مزار سر سروران

بدربار سلطان گیسو دراز
ز صدق و عقیدت بیارد نیاز

کسی کو بود بندۂ کردگار
بہ پاکان دین باشدش جملہ کار

بزرگی بود خدمت اولیا
کہ ایشان برند گند نزد خدا

شدی فتح آباد انجا روان
کہ دارو رخوانندش مردمان

رسید موسم بارش و ابر و باد
اقامت گزیدان چنین مرد راد

۱۔ مطابق رتبہ ۔ ۲۔ حاجتمندی ۔ ۳۔ جمع ولی۔

ز اورنگ آباد بهر سلام | رسید قسوره جنگ عالی مقام
پس از عرض معروض و گفت و گذار | شدندی روانه بعز و وقار
شد آسوده انجا یکی کامران | که ایام باران گذارد چنان
بنا لکر سلطان جی آمد ز راه | که بد نزد ساهو خود او سپاه
بخدمت کمر بست او بنده وار | شد از جان و دل بندهٔ جان نثار
بد و منصب هفت هزاری عطا | نمودان همین راد فرخ لقا
تیولش به بخشید اندر برار | به پاتری که گردد ازان نامدار
بیامد ز دهلی دگر ره برید | ز پیش محمد شهش با نوید
یکی پیل خاصه بمانند کوه | فرستاد تا سازدش با شکوه
همش خلعت و گوهر بی مثال | چو دانست نبود کس او را همال
شدی آصف جاهش آنگه خطاب | ستوده هنر بود و عالی جناب
ستودش بنامه بسی در جلال | چو دانست نبود کس او را مثال

۱- قاصد - ۲- خبر خوش - ۳- ماننده ۴- تعریف کرد.

چنین است آئین دور جهان | ز دور کیومرث تا این زمان

بود هر کرا عزم و همت بلند | سر چرخ آرد بخم کمند

زمانه شود با کسی سازگار | که عزمش بود همچو کُه استوار

دکن کرد آباد و خود کامگار | ز نیکی شدش نام در روزگار

تلنگ و مرهته شدندش رهی[1] | بعزت گذارید روز بهی

بسال چهل بعد صد با هزار | بجنگ مرهته شد او استوار

بسنباجی بس عهد ها بسته شد | دکن از مرهته سپس رسته[2] شد

عضد دوله زاد عوض خان بمرد | همه نام نیکو ز دنیا ببرد

از آن گشت آصف بس اندوهگین[3] | جهان را همین است آئین و دین

نماند در عالم کسی پایدار | گهی پای دار است و گه روی دار

کسی را که در سر نباشد خرد | ازاین باغ خواهد ثمرها خورد

هر آن را که باشد خرد راهبر | گهی دل نبندد به دار[4] دودر

۱- غلام ۲- آزاد ۳- غمگین ۴- دنیا.

| | |
|---|---|
| ۳ بعد از چهل چون بیامد پدید | به باجی راؤ عهدی دگر شد پدید |
| وزان گشت ملک دکن استوار | بحکم[۱] خداوند لیل و نهار |
| چو بعد از چهل هفت آمد بسال | شد آنسال میمون و فرخنده فال |
| نظام علی خان فرخ سیر | که شد آصف ثانی نیک فر |
| عیان شد بکاخش ز فضل خدا | جهان گشت مسرور زان پر بها[۲] |
| ز پیدائشش گشت مسرور شاد | بدرویش و محتاج خیرات داد |
| پسر گر موافق بود با پدر | ز شاهی عالم بود خوب تر |
| ولی گر موافق نگردید یار | دو صد بار بهتر از او هست مار |
| وز آنسوی نواب فرخنده فر | ز رفتار احمد بدی خون جگر |
| نظر بند کردش به گولکنده در | که تا سر نه پیچد ز حکم پدر |
| سپس پوزشش[۴] را نمود و قبول | به بخشید و واکشش گرید تیول |
| چنان تا یکی کم ز پنجاه شد | نکو نام او برتر از ماه شد |

۱- بحکم ۲- نصر ۳- روشن ۴- معذرت -

محمد شد اندر بدهلی پرشس | زکارآگهانش شنید کس بپیش
به الحاج و اصرار بیحد و مر | طلب کرد او را دوباره به بر
طلب کرد احمد ببر از برار | که بد ناصر جنگ آن نامدار
ورا ساخت نایب بملک دکن | پس اندر زداد شش بوجه حسن
همه کار آنجای تقسیم کرد | بهرکس سپردی باندازه خورد
چو آن کارها گشت پرداخته | سفر را شد آن ماه آراسته

## روانگی دہلی و واقعات آنجا

ز ده مجه هفده چو شد درگذار | بدهلی روان گشت آن باوقار
هزار و صد و پنجه آمد عیان | بره بود آن مرد بسیار دان
ربیع نخستین چو آخر رسید | شد ی دهلی اندر برابر پدید
خبر شد چو آنجا چو دهلی خدا | که نزدیک دهلی شد آن با وفا

۱- واقف کاران - ۲- زیاد - بی اندازه - ۳- نصیحت - ۴- پنجاه -

طلب کرد صمصام دوله[1] ببر
به بخشی ممالک بفرمود شاه
به پیشواز[2] آصف روانه شوید
روان گشته میران والا مقام
بعزت ببردند اورا ببار
شه اورا بعزت نشاندی ببر
وکیل مطلق شاه گشتش خطاب
سر آمد بد او از همه سروران
یکی پیل با ساز و سامان زر
بزرین جلاجل بزرین ستام[3]
سپس خلعت خاصه داد و گهر
بدو مسند و کرسی خاصه داد

دگر خان دوران نیکو سیر
که با اعتماد آن به نیک خواه
باعزاز او را فرود آورید
به پیشباز آن آن میر با احتشام
بر تخت شه با جلال و وقار
میان سرانش بیفزود قدر
بهر کار شه گشت نائب مناب
وکیل خودش خواند شاه زمان
هم اسب عراقی و تازی گهر
بخشید و کردش فزونتر بنام
میان جهان ساختش مفتخر
که آرد جلوس از پی عدل و داد

۱- صمصام الدوله - ۲- استقبال - ۳- لگام -

کمر بست در کارها بیدرنگ | همه کارها ساخت با هوش و هنگ

ولی رنجه دل بود از کار شاه | چو شه خود نمی زیست با فر و جاه

وقار شهی را نبد پای بند | چو شاهان نمی زیست او ارجمند

به تخت روان داشت قلیان برو | بره میکشید او به بیگاه و گاه

به بازار هر چیز دید و خرید | به تخت روان در بر خویش چید

خلاصه نبد پای بند وقار | به آصف پسنده نبودش کار

پس از یک دو مه شد به مالوه روان | سرانجام مالوه بند مجبر زیان

ز تدبیر سست ملک کار سخت | شدی بر رعایا و بر تاج و تخت

در اینوقت نادر شدی حمله ور | وز آن کارها گشت از بد بتر

فرستاده شد لشکر از مور بیش | ولیکن نبردند کاری ز پیش

سپه چون به میدان نشد پایدار | از او کار ملک و ملک گشت زار

بتدبیر آصف سپه سر بسر | شدی صلح پیدا در آن کار شر

۱۔ فقدا ۲۔ پسندیده ۳۔ کامیاب نشدند۔

بپر نادر آصف بُدی نیک نام — همی خواست اورا دهد عز و کام
دهد شاهی هند یکسر به او — که دیدش میان جهان نیک خو
نپذرفت[۱] آصف سه نیک خو — چو بشناخت حق نمک را خود او
بگفتا نخواهم بغیر از دکن — که شد فتح از تیغ اجداد من
سپس رفت نادر به ایران زمین — بدهلی محمد شه آمد مکین
جهان گشت آسوده زان ترکتاز[۲] — ز تدبیر آن مرد گردن فراز
از آنسو دکن گشت میدان جنگ — مرهته همه کارها کرده تنگ
شدی ناصر جنگ میدان کین — برزم مرهته بسی خشمگین
دلیرانه کوشید میدان جنگ — عدو را زبون ساخت از هوش و هنگ[۳]
بدشمن بیافگند هر سو نبرد — بمیدان پدید آمد از مرد مرد
در آخر به باجی راو آمد شکست — ز نو عهد محکم به ناصر ببست
چو پنجاه و سه شد محرم پدید — باجی راو ز دنیا تعلق برید

۱- قبول نکرد - ۲- غارتگری - ۳- عقل و تدبیر -

ز دنیا روان گشت و پوشید چشم | برست از جهانداری و بیش و کم
چو آمد از ایشان بدهلی خبر | همه تهنیت گو شده سربسر
شه آصف ببر خواند و تحسین نمود | بر ایشان ز هر سو بخواندی درود
که صد زه تو باد و بر این پسر | پسر اینچنین باید از این پدر
بزرگان همه تهنیت گو شدند | همه آفرین گو بر ایشان بدند
نگر باز بازیگر چرخ باز | ز تو چون کند باز آهنگ ساز
چو خندد از او گریه آید پدید | ز گردون بجز این همی نشاید امید
گهی ساندت در جهان شادمان | گهی خون ز چشمت نماید روان
کس آگه نه از چرخ گردنده راز | از آن چرخ را خوانده ای حقه باز
همه کار این چرخ گردنده دان | کسی را نخواهد همی شادمان

یکی نوش صد نیش دارد ز پس
نشد واقف از راز او هیچ کس

# باغی شدن نواب میر احمد خان ناصر جنگ و گذارش آن

کنون بشنو از ناصر جنگ باز ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که چون طرح نو با پدر کرد ساز

پس از فتح و فیروزی بخت در رزم ‌ ‌ ‌ ‌ بیاران نشستند یکسر به بزم

یک عبدالعزیز خان خاسد خیال ‌ ‌ ‌ ‌ دگر فتح یاب خان و میرزا جمال

شدندش به باغیگری رهنما ‌ ‌ ‌ ‌ که بندد کمر با پدر در وغا

بجور و جفایش شده راهبر ‌ ‌ ‌ ‌ که شاهی ترا زیبدی نز پدر

جوان چون مجرب نباشد بکار ‌ ‌ ‌ ‌ همه آن کند کش نیاید بکار

کمر بست بر کین پسر بر پدر ‌ ‌ ‌ ‌ بدهلی به آصف رسید این خبر

که از چرخ طرح نو آمد بکار ‌ ‌ ‌ ‌ کمر بست فرزند در کارزار

بهم پیچید بر خویشتن از محن ‌ ‌ ‌ ‌ بگفتا ندانستم اینگونه من

ندانستمش خیره[1] و سرکش[2] است — بدان خاکساریش چون آتش است
پدر را نباشد غمی بیش از این — که فرزند با او در آید بکین
چو زو جمله مهرش بود آرزو — پسر از پدر باید آزرم[3] جو
ز فرزند بد مار بد بهتر است — که فرزند بد بدتر از اژدر است
بر شاه شد آصف آن مرد راد — همه کارها را بدو کرد یاد
ز شه اذن بستد برای سفر — که نگذارد آتش شود شعله ور
چو شه این سخن را ز آصف شنید — تأسف کنان لب بدندان گزید
گرفت از سر خویش دستار راد — که تا آصف آنرا بسر بر نهاد
ز دهلی روان شد بصوب دکن — ز کار پسر دل بدش پر محن
لبی پر ز باد و دل از غم نژند[4] — روان گشت از آن جای با رنج و درد
به برهان پور آمد از راه دور — هم از نربدا کرد آندم عبور
نصیر دوله[5] عبد الرحیم خان راد — پذیره شد او را و گردید شاد

۱- مغرور ۲- نافرمان ۳- باشرم ۴- غمگین ۵- نصیر الدوله.

دو مه اندر انجا نمود او قیام[۱] — همه کارها را نمود انتظام

ازانسوی ناصر خیل و سپاه — به فرداپور آمد با عز و جاه

روان کرد پیکی[۲] به نزد پدر — که پیری تو و من جوان مختصر

حکومت نزیبد ازین پس بپیر — بگوشه نشین و مرا کن امیر

حکومت برای جوانان سزاست — ترا تاب و توش[۳] جوانی کجاست

بیاد خدا باش گوشه نشین — که من حکمرانم به تیغ و نگین

پدر از ره مهربانی خویش — نمی خواست فرزند گردد پریش

بپاسخ[۴] نوشتش همان مهربان — که در بیجاپور باش تو حکمران

پسندش نشد این کلام از پدر — بکین توزی باب بست او کمر

ولی همرهان زو شدندی کنار — که مارا نشاید چنین کارزار

ولی نعمت ماست آصف دبیر — برش چون در آئیم با تیغ و تیر

چو گفتار سردارها را شنید — به چشمش سیه گشت روز سپید

---

۱. ایستادن ۲. قاصد ۳. قوت ۔ طاقت ۔ ۴. جواب

همه ساز و سامان بنزد پدر — روان کرد و شد از میانه بدر

گرفت او با ورنگ آباد راه — به برهان[۱] دین شاه بُرد او پناه

تحصن[۲] بدان روضه[۳] بگزید باز — جمال خان همراه با شهنواز

هم عبدالعزیز خان و جمعی دگر — در آن بقعه شان گشت یکسر مقر

دگر باره آصف سپهر هنر — فرستاد میوه برای پسر

پدر مهربان و پسر تند خو — چسان صلح جوئی کند جستجو

به بیجاپورش صوبه داری نمود — پسر کرد انکار و قلبش شخود[۴]

دو روز بُد ز شوال کان یادگار — ز دریای تاپتی نمودی گذار

به بیوقت بارید باران دگر — کره بسته گردید بر ره گذر

در این وقت بالاجی با هنر — که بُد پور باجی راو نامور

همراه بیلاجی و گورپا — بخدمت بیامد ز صدق و صفا

بدو آصف الطاف و انعام کرد — وز انجا روانش باکرام کرد

۱- مزار شاه برهان الدین ۲- پناه گرفتن ۳- مزار ۴- خراشید

ازانجا روان شد مه نامدار | بجا ماند پس بودش طریق گذار
بکوه کشاری چو آمد فرود | بشبگه سر راه انمرد بود
بکوشید و آنقلعه را کرد باز | بدو نام فتح مبین داد باز
ز انجا به اورنگ آباد شد | دل دوستان ز آمدش شاد شد
سپه خواست رخصت ز ان شهیار | که بینند دیدار اهل و عیال
قلیلی سپه اندر انجای ماند | سوار و پیاده باطراف راند
دگر باره عبد العزیز عنود | ره کج به ناصر ز کینه نمود
که اینک نباشد سپه گرد و پیش | بیک حمله آصف بماند پس پیش
ز درگاه برهان شه آمد بدر | بسوی ملیپیر رفت او بخیمه
سواره فراهم شدش چار هزار | بجنگ پدر ایستاد استوار
روان شد باورنگ آباد باز | که گیرد مگر ملک زان سرفراز
پدر بخبر بد ز کار پسر | که او را خیالی نو آمد بسر

۱- راه - ۲- بی مانند - ۳- صاحب عناد - دشمن -

که ناگه خبر آمدش از برون | ز احوال ایشان و از چند و چون[1]

سپه رفته زانجا و پیل و ستور | چهل کوس از شهر بودند دور

که انجا چراگاه بد بهر گیا | همه گشته غافل ازاین ماجرا

چو شد واقف ایلاز او سربسر | پی رزم مردانه بست او کمر

سپه راست کرد آنچه بهترین | بصیدگاه آمد پس بهر کین

به ناصر فرستاد اندرز و پند | نیامد بد و گفته ها سودمند

دو ثلث از جمادی نخستین[3] گذشت | که ناصر پی جنگ بر زین نشست

ده و یکصدی بود و پنجاه و چار | که آماده گشتند در کارزار

دو سو صف کشیده پی رزم و کین | یکی از یسار و یکی از یمین

چو توپخانه شلیک آغاز کرد | ره مرگ بر مردمان باز کرد

سواران ناصر نو آموز کار | گرفتند یکباره راه فرار

شد از دود باروت عالم سیاه | سواران ندانسته ره از چاه

۱- کیفیت ۲ کوس ۲ میل است ۳- جمادی الاولی ۴- ۱۱۵۴

شدی فتحیاب خان و عبدالعزیز / بسمتی روانه بد و ن تمیز[1]

جمال خان بد چند فیل و سوار / به سا پور شان او فتادی گذار

بهمراهشان ناصر نامدار / که آمد بیم انداز در کارزار

ز بیم پیلشان راه صحرا گرفت / جهانی از آن آمد اندر شگفت[2]

به توپخانه ناصر شدی حمله ور / گرفت توپها را از روی هنر

که سرمست خان حمله ور شد دگر / به ناصر فرد بست راه گذر

شد عبدالعزیز خان بد و یاد نیز / بهم حمله ور گشته اندر ستیز

کنود خان بیامد ز فوج نظام / کمر بسته مردانه در انتقام

ز تیر و تفنگ مه نامدار / شد عابد روانه بدار القرار[3]

بداو پیلبان ناصر جنگ را / بجالیش شدی ناصر با وفا

گرفتند اطراف پیلش هم لیر / کشیدند آخر ز پیلش بزیر

دو زخمش رسیده بد اندر نبرد[4] / ولی بود کوشان چو مردان مرد

---

۱- فهمیدن ۲- تعجب ۳- انجهان ۴- جنگ

گرفتار ناصر شد اندر زمان — شد آواز نقاره بر آسمان

ز فتح نوین شادیانه زدند — سران نزد آصف پیاده شدند

شد آصف ازین فتح لبش شادمان — سرورش همه بودی زد و بر جهان

یک از فتح و دیگر که در بند او — سلامت فتاده است البند او

سوم آنکه در روز میدان رزم — شجاعانه کوشید چون روز بزم

بشکرانه شد در بر بی نیاز — ز اخلاص کردی دو رکعت نماز

یکی خیمه شد بهر ناصر بپا — بدادند او را در آن خیمه جا

ز زخمان لباسش شده پر ز خون — نمودند آنرا ز جسمش برون

بپوشید بر قد او رخت خویش — پدر را چنین باید آئین و کیش

یکی شال بر شانه اش بود بر — فرستاد آنرا برای پسر

فرستاد جراح و مرهم نمود — پدر باید اینگونه باشد ودود

نیازش بهر چیز دانست داد — چنین بود آئینش اندر وداد

---

۱- طریقه ۲- مهربان ۳- حاجت - حاجتمند ۴- طریقه اش

دگر روز در شهر کرد او مقر — با قبال مندی و اجلال و فر

ندادی کس از بهر هانش سزا — و فا کیش بود و بنودش جفا

چو روز دگر شد بیامد ببار — سران آذربرشس السپاه و قطار

قلمندران ناصر طلب کرد و داد — به میر نشیشش موسوی خان راد

ازان پس سوی بهشت نامه آمد برون — ز سردارها کش شده رهنمون

به آتشس درافکند آن سرفراز — که زیبا ندانست افشای راز

چو خواهی شوی در جهان کامران — مشو پرده در راز برای کسان

بگفت آنچه کشتند خود بدروند — ز بدگی بر نیکوی میخورند

چو دنیا نباشد کس پایدار — برو در جهان تخم نیکی بکار

پسر را نظر بند کردی چنان — که داند پس از بند سود و زیان

گهی بند و گه بند سود آورست — گهی تلخ دارو به از شکرست

به شعبان روان گشت سوی کوه — سر سرکشان را همیکرد زیر

بقلعه شد او حمله ور روز سان — بهمراه او جمله شیرا و ژنان

بتائید[۱] یزدان و نیروی بخت — بکف شد چو مومش همه سنگ سخت

شد آن قلعه در قبضهٔ[۲] میرزاد — شد از فتح آن قلعه خورسند و شاد

به میر بزرگ[۳] قلعه داری سپرد — که نیکو منشش بود در جنگ گرد

سوی حیدرآباد گشت او روان — بره قسمت هارشش بیامد مکان

بجنبید چهرش وگر بر سپهر — که بُد مظهر رحم آن دادگر

بفرمود دستش گشودند بند — چو بُد ناصرش در جهان دلپسند

گرستن گرفت ناصر خسته دل — که نزد پدر گشته انسان خجل

بدین بیت پوزشش[۴] نمود از پدر — که بُد صاحب عقل و رای هنر

مرا کاش مادر نزادی بدهر — و یا جای شیرم همی داد زهر

که شرمنده باشم چنین از پدر — کزین زندگی مرگ بس خوبتر

پدر نیز گریان شد و اهل بار — ز گفتار آن سرور نامدار

چو دیدش چنین شرمسار و خجل — پدر را بر او نرم گردید دل

۱- مدد ۲- تصرف ۳- میرزا بزرگ ۴- عذرخواهی

بدو داد خلعت دگر ره پدر — نمودیش خرم ز روی هنر

چو دیدش دل آزرده و تن نزار[1] — ترحم نمودی بر آن باوقار

بفرمود چندی بماند بجا — که آزرده تن بود یابد شفا

بر برق انداز آن خان راد — که مردی نکو بود و نیکو نژاد

در آنجایگه بود او قلعه دار — بحکم همین آصف باوقار

از آنجا روان گشت با چشم تر — چنین مصلحت دید آن نامور

دل آنجا و تن با سپه شد روان — نبودی دلش بی پسر شادمان

شد او حیدرآباد شادان شاد — در آنجا پسر بازش آمد بیاد

ز روی محبت ز راه وداد[2] — همی خاطر خسته اش کرد شاد

فرستاد از بهرش آن محتشم[3] — یکی پیل خاصه بطبل و علم

بخواندش ببر میر فرخنده فر — همین است آیین[4] و رسم پدر

چو از راه آمد بنزد پدر — بزاری بپایش بمالید سر

۱- بیمار - ۲- محبت - دوستی - ۳- بزرگ - باحشمت - ۴- طریقه -

روان کرد از دیده سیلاب خون — چنین گفت آنگه بحال زبون

که ای باب با دانش سرفراز — ببخشای بر من بدین سوز و ساز

خطا کردم از راه بد اندیشی — ز تو چشم دارم ببخشایشی

ز گفتار آن مردم کینه‌ور — بگشتم ز راه و روش با پدر

ندانسته بپیمودم آن راه زشت — نبودی مرا این چنین در سرشت

مرا دیو شد رهنما بر بدی — بدی را بدی کی سزا شایدی

ز یاران بد مار بد بهتر است — که آن باعث ننگ نام آور است

ز مار ار رسد جان کس را زیان — بنام نکو هست نزد کسان

از آن مردم دون ابلیس خو — مرا گشت بر باد نام نکو

ز گفتار آن مردم دون پست — مرا شرمساری ز دیدار هست

ببخشا گناهم ز مهر ای پدر — که عفو از بزرگان بود خوبتر

بسی گفت و زارید و بارید خون — پشیمان و دل گشته از غم زبون

چو نزد پدر عجز و زاری چنان
نمود آرتهِ دل نه گفته بیان

شدی حال آصف دگرگونه باز[1]
که بد صاحب رحم آن سرفراز

پدر نیز بگرفتش اندر کنار
ببوسید چشمان او بار بار

بس اندرز و پندش نمود از وفا[2]
کدورت[3] شد از بین و آمد صفا

بسالی چنین بود خونین جگر
به پنجاه و پنج ختم شد مختصر

همه ساز و سامان او باز داد
ورا کرد از خویشتن باز شاد

نمودش به او زنگ نایب مناب
ز دل شد دگر هر هوا خواه یاب

وزان پس با عزاز و اکرام و جاه
سوی ظلدرک شد روان با سپاه

از آنجا شدی حیدرآباد باز
با عزاز و اکرام آن سرفراز

بسی عزل و نصب اندر آنجا نمود
یکی را کمی کرد و یک را فزود

به تغییر و تبدیل عمّال کار
همیشه چنین بودی آن سرفراز

که یک تن بکاری زیاد از دو سال
نه بگذاشت آن سرور بی همال

۱- پریشان - ۲- نصیحت - ۳- رنجش

که عامل اگر شد بکاری کهن[1] | بسازد در انجای با انجمن

که حاکم در اول مدارا کند | سپس کارها بی مهابا کند[2]

نباید که گردد بکس آشنا | نپوید[3] ره و رسم مهر و وفا

رعیت تبه[4] سازد و ملک و مال | چو دانا شود بر همه رسم و حال

چو از کار انجای دلشاد شد | سپس رو به اورنگ آباد شد

بدید ار فرزند گردید شاد | که ناصر به بهبود راه و داد

نظام دوله او را دگر شد خطاب | دلش شادمان کرد بعد از عتاب

سپاهی گزین کرد گرد و دلیر | همه روز میدان یل شیر گیر

علم داد و نقاره و ساز راه | بهر چیز بودش نیاز سپاه

بلشکر سپهدار و سردار شد | بکرناتک او را همه کار شد

روان داشت او را بعز و وقار | بهمراه گردان خنجر گذار

فرستاد فرمان بر صوبه دار | هم از قلعه داران و خورد و کبار

۱- کهنه - ۲- بدرشتی - سختی - ۳- بزود - ۴- مخفف تباه - نظام الدوله

که او را پذیره شوندی براه — کمر بسته در خدمتش با سپاه

روان گشت با خیل و جاه و جلال — سپهدار فرخنده بی مثال

ادهونی چو زد خیمه آن بی همال — بکرنول همت[1] شد آشفته حال

به پوزش[2] یکی نامه بنوشت زود — بسی عجز و لابه در آن برفزود

بیامد بدربار پس عذرخواه — ز مهرش پذیرفت عذر گناه

به کرنول بنمودش آنگه روان — با مدرز فرمودش آن نکته دان

کز بگذشته بگذشت لیکن سپس — نباید ز تو شکوه آید ز کس

از آنجا بکرناتک آورد رو — آیا لشکر آن سرور نیک خو

چو نزدیک ارکات آمد فرود — مرهته ز غم روی خود را شخود[3]

ترچناپلی رخ نمود او ز راه — گرفتند اطراف قلعه سپاه

ره آمد و شد بر آن قلعه بست — سر سرکشان گشت آنجای پست

بزور سپاه و زرای رزین[4] — ز دشمن گرفتند حصن حصین[5]

۱- همت خان - ۲- معذرت - ۳- خراشید - ۴- نیک - ۵- محکم.

تن خصم افتاد در خاک راه
سر دوست بگذشت از مهر و ماه

به عبد الله خان از ره مهر داد
همه حکمرانی آن ملک داد

ورا داد نوبت مه کامگار
بدو داد منصب دگر پنجهزار

که در ترچنا[1] باشد او قلعه دار
زید اندر انجا بعز و وقار

چو عبد الله این جاه و اعزاز دید
ز فرحت دل از زندگانی برید[2]

روان شد ز دنیا بدار القرار
حکومت از او ماند و فیل و سوار

پس نور الدین خان فرخ سیر
طلب کرد آن میر فرخنده فر

حکومت بدو داد در عز و جلال
تههامت لقب داشت آن با کمال

همه کار انجا با سامان[3] نمود
به اورنگ آباد برگشت زود

خبر آمد آنگه به نواب راد
که رشد خیره سرنا یک بد نهاد

بد او از مرهته ولی خیره سر
سپهدار و جنگی و پرخاشخر

ره سرکشی جست آن بدشعار
که سردار بود او بملک و دیار

---

۱- ترچناپلی - ۲- از خوشی مرد - ۳- انتظام داد -

چو از بابو نایک شد آصف خبر | که در کینه توزی[1] برآورده سر
ابوالخیر را خواند آصف به پیش | که بُد مردِ جنگی و فرخنده کیش
نمودش سپهبد به فوج و سپاه | سرش بگذرانید از مهر و ماه
بسرکوبی نایک او شد روان | بفرمان آصف امیر جهان
سپه راند و جنگید در دشتِ کین[2] | چو شیری که بیرون جهد از کمین
زبون گشت نایک در آوردگاه | کمر بست و شد از گنه عذرخواه
به پیروزی آن رادمردِ دلیر | بیامد دوباره به نزدِ امیر
ور اگشت منصب ز رتبه چار هزار | همش دو هزاری ذات و سوار
علم داد و نقاره و عز و جاه | که از جان به آصف بُدا و نیک خواه
چو سال صد و شصت شد از هزار | کمر بست آصف دگر استوار
سرِ سرکشان را همه کرد زیر | شدندش سران جمله خدمت پذیر[3]
بگردون شدش عز و جاه بهی | مرهته ور اگشت یکسر رهی[4]

۱- جنگجوئی - ۲- میدان جنگ - ۳- خدمتگذار - ۴- غلام -

بایشان دگر باره پیمان ببست
دکن از ستم های آنان برست

جهان گشت خندان و خرم سپاه
رعیت همه شادمان شد ز شاه

چو شه را بود دانش و رای و هوش
ز استم نیاید کسی در خروش

جوان بخت بود ارچه در سال پیر
چو آصف زمانه نه بیند امیر

سپس شصت و یکسال هجری رسید
ربیع دوم بیست و هفتم پدید

محمد شه از این جهان رخت بست
دل یک جهانی ز دردش بخست

نماند کسی در جهان برقرار
بجز ذات یکتای پروردگار

شد احمد بجای پدر بر سریر
شد آنگاه در فکر نیکو وزیر

وزیر پسندیده کاردان
کزو کار گردد بخوبی روان

جز آصف نیامد کسش در خیال
چه او بود دانا و فرخنده فال

طلب کرد آصف ز ملک دکن
که بودی بهر کار او ممتحن[۱]

ولی کرد انکار آصف ز کار
بشاهی وزیری نکرد اختیار

[۱] آزموده کار

از این سو مرهته دگر باره باز
رهِ کینه توزی نمودند باز

پی کینه هر سوی بسته کمر
به آصف رسید از بریدان[1] خبر

همین میرِ فرخندهٔ نامدار
که بودی بهر کار او هوشیار

به ناصر بفرمود میرِ همین
ز کرناتک آرد سپاهی گزین[2]

هدایت همین محی الدین خانِ او
که در بیجاپور بود حاکم بداد

ببر خواند با لشکرِ نامور
که حاضر شود زودش اندر ببیر

شریف خانِ فرخنده را از برار
ببر خواند با مردمِ کارزار

ز خان دیس آمد ابوالخیر خان
بهمراهِ او لشکرِ بیکران[3]

پیاپی ز هر سوی لشکر رسید
ز مشرق خورِ فتحمندی دمید

همه دشت شد پر ز خیل و سوار
گذرگاه شد تنگ بر مور و مار

مرهته سپهبد چو از این سپاه
خبر شد جهان شد بچشمش سیاه

درِ آشتی زد بمکر و فسون
چو دانست گردد در عالم زبون

۱ - قاصد ۲ - انتخاب ۳ - بیشمار -

بکنگاش شد با سرانِ سپاه — چو دانست زین جنگ گردد تباه

فرستاده فرستاد شیرین زبان — پی صلح نزد سرِ سروران

که ما را نباشد سرِ رزم و کین — نشاید سوی دوست دیدن چنین

برزم عدو جان نثار تو ایم — بدشمن کُشی جمله یارِ تو ایم

ببستند پیمان و شد آشتی — برفت از میانه کم و کاستی

ز سرورِ سپهی و رسم و رواج — شد ندی و رابندهٔ تخت و تاج

## مکرر طلب نمودنِ احمد شاه از دهلی نواب آصفجاه

## و روانگی دهلی و انحرافِ مزاجِ نواب

## و فات حسرت آیات الی آخره

---

دگر باره احمد شه نامور — شهنشاهِ دهلی سپهر هنر

طلب کرد آصف مه نیکزاد[١] — بر خویش از روی مهر و داد

نوشت او که شاهی ندارد[١] فروغ — وزیر است از بهر شه همچو روغ[٢]

ز تو سلطنت یابدی زیب و فر — ز تو ملک ایمن شود از خطر

بده سلطنت را تو ارج[٣] و بها — مرا نیست از تو جز این مدعا

چو اصرار شه دید آصف چنین — نمود عزم دهلی امیر مهین

بناصر همه کار ها را نمود — سپردش سپس بر خدای ودود

همه کار آنجا نمود انتظام — وز آنجا روان شد بصد احتشام

به برهان پور آمد از راه باز — بعز و جلالت بصد فر و ناز

وز آن جا روان شد برای شکار — دو روزش در آن کار بودی گذار

در آن دشت و صحرا بسی شادمان — گرفتند نخچیر با دوستان

فکندند بس نیله گاوان دشت — به فرحت همه روزشان گذشت

چو باز آمد از سیر صحرا و دشت — سپس حالت او دگرگونه گشت

١- روشنی ٢- مخل - دل ٣- عزت

مزاجش در آنجای ناساز شد | قوا کم شد و سستی آغاز شد

ز پیری شدن خستگی شد فزون | طبیعت ز دست مرض شد زبون

جهان را همین است انجام کار | نماند در عالم کسی پایدار

چو بر حالت خویش کرد او نظر | نکوتر نمودیش ترکِ سفر

شد از رفتن دهلی او منصرف | عنان سوی اورنگ شد منعطف

روان گشت با همرهانِ سفر | تن خسته با حالتی پر خطر

برِ رودِ تاپتی چه شد خیمه زن | مرض موج زن گشت و دل پر محن

جمادی آخر چو آمد چهار | صد و شصت و یک بود بعد از هزار

همین ناصر جنگ را خواند پیش | نشاندش بآنجای بجای خویش

ببوسید چشم پسر را پدر | بدو گفت اندرز بشنو ز سر

که گر پند من بشنوی در جهان | بمانی در عالم همی شادمان

مرا گاهِ رفتن بیامد به پیش | تو از رفتن من مکن دل پریش

ز آدم همین بوده رسمِ جهان | نمانده کسی در جهان جاودان

جهان را بود نام دارِ فنا | بعالم نباشد کسی را بقا

بشو فکر عقبیٰ و اعمالِ خویش | که انجا نیاید تورا بد به پیش

ز من پندِ پیرانه بشنو جوان | که هرگز نه بینی در عالم زیان

ده و هفت اندرز من گوش دار | همیشه به تکمیل آن هوشدار

نخست از مرتبه بود گفتگو | تو بد بهرِ ایشان مکن جستجو

بدیشان همی راهِ صلح آر پیش | که در دوستی نفع تو هست بیش

مُدارا و نرمی بایشان نما | که مانند با تو بصدق و صفا

نه انگو نه نرمی که گردد دلیر | نه سختی چنانی که گردند سیر

دگر سر بتابند و جویند جنگ | در آندم بکوش از پی نام و ننگ

دوم از بنی آدم آزرم سخن | بترس از خدا قادرِ ذوالمنن

همیشه رضا جوئی او گزین | که خیر دو دنیا بود اندر این

مشو در پی قتل مردم بسی | که سودی ز کشتن نبرده کسی

چه جان نیست چون شد در روزگار | که پیدا تو آن کرد از کشت زار

خنک آنکه نندیشد آزارِ کس | علم گردوش نام فریاد رس

بپویند چون راه و رسم عناد ‏ نگه کن بر ایشان چو مردان راد

تو مجرم بقاضی دانا سپار ‏ سپس حکم او را بیاور بکار

که کشتن بحکم شریعت رواست ‏ خلاف شریعت در عالم خطاست

سوم بایدت گرد گردش بملک ‏ که تو ناخدائی و ملک است فلک

بلوک گردی لازم بود بر ملوک ‏ که واقف شوندی ز سیر سلوک

کز آن چند سودت رسد زین ثمر ‏ سیروا ز قرآن بخوان مختصر

دگر آنکه گفتند اهل خبر ‏ مجرب شود آدمی از سفر

سپس آنکه احوال ملک و دیار ‏ شود بر تو روشن چو نصف النهار

ز ملک و رعیت شوی باخبر ‏ شود بر تو معلوم هر خیر و شر

شوند آزموده همه لشکرت ‏ چو پروانه گردند گرد سرت

بشرطیکه باشی تو هم مهربان ‏ گهی مهربان باش و گه قهرمان

گهی نیز یک جا اقامت گزین ‏ که حیوان و لشکر نگردد حزین

سپه را ز رخصت گهی ساز شاد ‏ که آید زن و بچه او را بیاد

وگرنه شود نسل او منقطع | وز ایشان نشاید شدن منتفع

تورا او پسر را از اینست سود | که این هر دو را بسته با هم وجود

چهارم سخن را ز من گوشدار | که گردی از آن در جهان باوقار

اگر خواهی آرام دنیا و دین | بماند ز هم از روی فکرت به بین

بخدمت کمر بند مخلوق را | گر ازان نام نیکو بماند بجا

ز خدمت بیابی مگر برتری | که از خدمت حاصل شود افسری

تورا داد یزدان چه عز و مهی | بدان خدمت خلق فرض شهی

پس از فرض خالق به مخلوق کوش | که لطف خدایت شود پرده پوش

قسمت روز خود را نما بخش بخش[1] | بهر بخش[2] کاری بپیش آر خویش

به انجام هر کار در وقت کوش | که آرام جانست و آرام هوش

گهی کار دنیا دگه آخرت | بجا آری عذر و بی معذرت

که در دار دنیا بمانی عزیز | هم آسوده باشی تو در رستخیز[3]

۱- تقسیم ۲- در هر قسمتی ۳- قیامت

بیت

به پنجم شنو از من ای رازدار  بزرگان دین را باعزاز دار

که این سلطنت از بزرگان بماست  چو شکرش بگوئی شود کار راست

که از شکر نعمت بیابی فزون  ز کفران نعمت بگردی زبون

بود پاس درویش شکر شهی  ازان یابی اندر جهان فرهی

دعای بزرگان همی پاس دار  که مانی در عالم بعز و وقار

ز آه ستمدیدگان کن حذر  که تاثیر دعا هست بس کارگر

مکن غفلت از مردم گوشه گیر  بیاد آر بیچارگان و فقیر

که یک آه یک لشکری بشکند  دعائی جهانی بهم برزند

جهان جای کشت است بعقبی درو  نکوکار کانجا شوی صاف رو

ششم آنکه چون ملکت آمد بکف  مکن حق بیچارگان را تلف

همیشه ز بیچارگان یاد آر  که یاری نماید تو را کردگار

تو را بهره نبود ز همه ملک و مال  ازان بهره هست از اهل سؤال

تو را داد یزدان تو باید دهی  که از جود هر جاست فرخ شهی

رعیت امانت بود هوشدار — خیانت مکن شو امانت گزار

بشو با همه مردمان مهربان — که هر کارت آسان شود در جهان

رعیت چو خوشدل بماند ز شاه — شود شاه در ملک با عز و جاه

خدای رحیم است رحمت پسند — مبادا بغفلت شوی کاربند

به هفتم شنو از من اندرز باز — چو خواهی که باشی همی سرفراز

به تاریخ این ملک بنما نظر — که ظاهر شود بر تو هر خیر و شر

ز بگذشتگان درس عبرت بگیر — که مانی باعزاز و جاه سریر

به شش صد به ملک شش پادشاه — از این پیش بنزیست با عز و جاه

همه صاحب عز و جاه و خدم — همه صاحب ملک و مال و حشم

هزاران سپاهی و مرد سوار — بدندی به پیش شهان جیره خوار

چو اورنگ زیب آمد این سرزمین — همه ملکش آمد بزیر نگین

دکن سر بسر گشت او را رهی — شهی راند اینجا بصد فرهی

پس از آن بحکم خدای مجید — حکومت باین عبد عاصی رسید

چو این ملک را من شدم پاسبان | با علی و ادنی بُدم مهربان
تورا باید ای جان من بعد ازین | چو من پاسبانی کنی در دکن
که خوشنود گردد خدای کریم | فزون ساوت رتبه حیّ قدیم
مسلمان و هندو نگوئی بدل | که گردی از آن پیش یزدان خجل
بهر کس خور پایه ده عز و مال | که شاهی نگردد و برایت و بال
بهر سال مامور بنما یکی | دیگر سال بگمار دیگر کسی
بکار ار نماند زیاد از دو سال | شود حق دیگر کسان پایمال
سرانی که من جمع کردم بسر | بدان قدر ایشان بسان گهر
که من آزمودم بهر دان کسان | گزیدم همه مردم کاردان
سر آن را نگهدار در بر عزیز | که هم نکته دانند و اهل تمیز
بهفتم شنو از من ای با وقار | برادر تورا باید اندر بکار
پس از من بایشان تو شو چون پدر | شفقت کن و لطف و شو بهره ور
برادر تو را پشتبان است و بس | چو ایشان نیاید بکار تو کس

چو یابند از تو همه عز و مال — بفرّ تو کوشند هر گونه حال

که از تنگ دستی فساد آیدا — همه ملک یکدم به باد آیدا

هدایت همان محی الدین خان راد — چو فرزند او را نگه کن بداد

بد و چهربان باش و دارش عزیز — که باشد خردمند و اهل تمیز

گهی در خرابی ایشان مکوش — به نرمی به پیش آمیا در خروش

نهم بشنوا ای نور چشم جلیل — نپرور گهی مردمان رذیل

کمینه است کو سفله را پرورد — کی از شاخ بی بر کسی خورد

کسی کافکند تخم در شوره راز — بوقت درو گردد او شرمسار

کمینه اگر گشت ثروت عزیز — کند خوار در ملک اهل تمیز

سر سفله آن که کوبی به سنگ — که از سفله ناید تو را غیر ننگ

ز بد اصل ز سنگها باش دور — دنی طبع را به بود خاک گور

ز عمّاز مشنو تو هرگز سخن — کز ایشان پریشان شود انجمن

و هم گویمت ای پسر هوشیار — که در ملک و مال است این اصل کار

بهر کار بگمار نیکو نژاد | که در ملک پیدا نگردد فساد

چو بد اصل را کار اعلی دهی | زیانها به بینی بکار شهی

پورن چند باشد بدیوان بکار | که واقف بکار است هم نامدار

ز بد اصل امید نیکی مدار | خیانت نیاید ز نیکو بکار

ده و یک ز من بشنوای جان من | ز شاهان تیمور گویم سخن

از ایشان بما هست این عز و جاه | بهر حالشان ما بدانیم شاه

پی خدمتش بسته باید کمر | ز خدمت شدستیم ما نامور

همیشه بدیشان نما احترام | کز ایشان ترا هست عز و مقام

بسلطان دهلی همه پاسدار | که از شکر نعمت بود برقرار

ز من بشنو این قصه و یاد دار | که با نادرم بود گفت و گذار

چو نادر شهنشاه با عز و فر | بهندوستان گشت از حمله ور

مرا خواند در بر بلطف و وداد | چو از من دل شاه میبود شاد

همی خواست شاهی هندم دهد | که فرق من از فرقدان بگذرد

بگفتم بدو ای شه نکته دان | نمکخوار هستم بدین خاندان

ز من بیوفائی پسندی چرا | که من پایدارم بصدق و صفا

نمکخورده ام من از این شاه پیش | نمکدان شکستن روا نیست کیش

چو بشنید از من شه دادگر | بفرمود احسنت آن با هنر

از انکار من گشت مسرور و شاد | چو دانست هستم ز اهل وداد

من از جمله افزون شدم نزد او | وفا بد پسندیده در کیش او

تو نیز ای پسر باش همچون پدر | که گردی بمهر و وفا مشتهر

ده و دو بدان راه صلح و صلاح | که از صلح باشد همیشه فلاح

نگهی بر زیادی لشکر مبین | که شعر و را آخر فتد بر زمین

که کم من فئة گفت یزدان بود | از آن سر بپیچد که نادان بود

بکن تا توانی در صلح باز | که از صلح بر جا بود عز و ناز

وگر دشمن آید بتو در ستیز | سزد گر کشی از میان تیغ تیز

تو رو قبله باید در آئی بجنگ | که بر خصم گردد همه کار تنگ

در اول بنه رنج عجلی نیاز — بپس است در جنگ دشمن تیاز

درنگ آزما و دشمن آید بجنگ — چو آمد برابر حمله کن بی درنگ

بحمله او در آی چو شیر — که یارت بود کردگار قدیر

پس پشت لشکر همی کن قوی — چو پشت قوی گشت غالب شوی

گروهی ز لشکر تو آسوده دار — که در تنگی جنگ آید بکار

ثبات قدم باید اندر بکار — که فتح از ثبات است در کارزار

وصیت ز من ای پسر گوش دار — که کردم من این تجربت بار بار

ز بیچا پوره هم ز برهان شنو — بیان سازمت سر ایشان نو

که کردار ایشان چه گفتار نیست — بنتیجی از ایشان کسی یار نیست

همه خدعه و غرض مردم بد خصال — مشو ایمن از گفتشان هیچ حال

ز گفتار این هردو کن احتراز — که باشی در عالم همی سرفراز

نه لایق به رزم و نه قابل به بزم — همه سست عنصر همه سست عزم

برو زور و اغنت تو را جان نثار — بوقت بجا جملگی بر کنار

ده و چار گویم من از سیم و زر | هم از ساز و سامان و دُرّ و گهر

که سرمایهٔ ملک دارست مال | چو مالت بود جمع گردد رجال

خزاین ببند و مختّم بی شمر | ز دُرّ و ز گوهر ز سیم و ز زر

بدانائی از خرج سازی چنین | کفایت کند نسلها بعد از این

ولی گر بتاراج بندی کمر | بسالی شود جمله زیر و زبر

چنان کن که فردا نگردی پریش | از این پس تو خود مهربان بخویش

ز دادای پسر ملک آباد کن | ز آبادی ملک دل شاد کن

که ملک از سپه لشکر از سیم و زر | بباید در این فکر کن مختصر

نماند ز بیداد ملک استوار | رعیت بداد و دهش شاد دار

ده و پنج گویم ترا از سپاه | ز لشکر شود مقتدر پادشاه

چه خوش گفت دانای ایران زمین | بماند ز شاهان بس استی همین

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه

خزاین پر از بهر لشکر بود | نه از بهر آسایش تن بود

نه از بهر آن میستانی خراج
که زینت کنی بر خود و تخت و تاج

چو رنجیده باشد سپاهی ز شاه
شود روز شن از دست دشمن سیاه

رعیت بپرور بلطف و نیاز
کز و ملک و لشکر شود سرفراز

سپه را به بیم و به امیدوار
که در جنگ دشمن شود پایدار

سپاهی مددگار ملک است و مال
ز لشکر نکو گردد وقت جمله حال

نشستش کنون از برهمن شنو
که دشمن بکلند بی گفتگو

برهمن درینجا چو شیطان شناس
که هرگز ندارند از تو سپاس

همه صاحب مکر و ریو ندو فن
همه قابل اندی بگردن زدن

وگر قوم رام داس را موی زار
کز ایشان بود ملک را حال زار

من اینان بگو یکنند کدوم بند
که در ره نیامد از ایشان بپند

اگر خواهی آسایش اندر کار
تو این قوم را اندران بند دار

ده و هفت از من همین گوشدار
دعای نکو باشد ای هوشیار

بمردان حق کن همی یاوری
که دست دعا بهتر از داوری

اگر خواهی آسایش اندر بکار — تو این قوم را اندران پند دار

ده و هفت از من همین گوش دار — دعای نکو باشد ای هوشیار

همی خواهم از کردگار جهان — که در ملک ثانی همی شادمان

بمانی بعزت همیشه تو شاد — دعای پدر در جهان با تو باد

چو این گفته شد بست چشم از جهان — همین است آئین دور زمان

کسی را نباشد در عالم ثبوت — بجز ذات حی الذی لا یموت

شد آن پیر فرزانه سیه نژاد — بنی آدم از بهر مردن براد

نشان نیست زان اسکندر فیلقوس — که گر شد جهانش ز آواز کوس

کجا رفت جمشید و کو کیقباد — که دنیا ندارد چو ایشان بیاد

فریدون کجا رفت کو سلم و تور — نه کسری بجا و نه بهرام گور

نه روئین تن است و نه رستم بجا — پی هم شدندی ز دار فنا

سلیمان کجا رفت و آن کر و فر — شد آصف نهان با نشانی پیر

همین است رسم جهان بهرسر — یکی بگذرد دیگر آید ز در

پس از عمر هشتاد سال از جهان — روان گشت خرّم بباغ جنان

پس از غسل و کفن و نماز و نیاز — سوی خلدآباد شد سرفراز

چو تابوت شه شد از انجا روان — سپاهش بهمراه ویله کنان

به تخت روان جسم شاه دلیر — بهمراه فرزند و میر و وزیر

چنان تا به اورنگ آباد شد — جهانی پر از ناله و داد شد

همه شهر شد از غمش سوگوار — همه نوحه خوان از غم شهریار

به بستند دکان و بازار شهر — وزاین غم همه برگرفتند بهر

جنازه روان مردم از پی دوا — سوی خلدآباد زاری کنان

یکی شورشی شد ازاین غم بپا — همه قصه گو زان شه باصفا

یک از مریدش سخن ساز کرد — یک از دادا و قصه آغاز کرد

یک از دادا و گفت وجود و سخا — یک از گرز و میدان و روز وغا

نجاکش سپردند و پیر و جوان
براو فاتحه خوان سران و کسان

شد او از جهان نام نیکو ببرد
چنان مرده راکس نگوید که مرد

شدی ناصر جنگ پس سوگوار
چنانی که رسم است در هر دیار

بیک هفته اش ماتم و سوگ داشت
پس آنگه ره و رسم شاهی گذاشت

چو جستیم تاریخ رفتن بخاک
ندا شد که پاک آمد و رفت پاک

۱۱۶۱

## خاتمه در واقعات و پیش آمد حالات خویش

هزاران ستایش هزاران سپاس
ز اخلاص آرم بریتقیاس

خداوند یکتا غفور و ودود
که از جود آورده ام اندر وجود

توانائی و هوش و گفتار داد
دلم را ز احسان خود کرد شاد

نه نیکی مرا رهنما همراه وست
وگرنه چه دانم من از مغز پوست

ز الطاف او دست بردم فراز
سوی نامه آصف سرفراز

بگفتار ها شد ویم رهنما
سخن آفرین اوست و ستکارها

یکی طرح افکندم اندر سخن
ز لطف خدا آقا در ذو المنن

سخن ساز کردم ز شاه دکن
خدیو جهاندار فخر زمن

یکی کاخ شاهانه کردم بنا
که اندر جهان نام ماند بجا

کشیدم یکی طرح و پی شد درست
ستونها برافراشتم سخت و چست

امیدم همی بد بلبل و نهار
زدانشده را ز پروردگار

کهاین کاخ شاهانه گرد بلند
از او در زمانه شوم ارجمند

بماند در عالم یکی یادگار
بنام شهنشاه عالی وقار

زمانه دگرگونه ام گشت باز
بنا شد کسی آگه از سر راز

پریشان و سرگشته گشتنم بسی
بندهٔ آگه چنیز او ز حالم کسی

سفر کردم از بخت سرگشته چند — نشد هیچ تدبیر من سودمند

گهی در کراچی گهی بمبئی — نبودم ز حالات خود آگهی

نداند کسی راز این چرخ پیر — فرو مانده در کار او تیز ویر

بسالی فزون گفته ناگفته ماند — قضا بر سرم هرچه میخواست راند

پریشان نشستم بیک گوشهٔ — نچیدم ز مزروع خود خوشهٔ

دلی پر ز رنج و لبی پر ز باد — نبودم ز کار جهان هیچ شاد

غمم مونس و دردم همراز بود — همم آه افسوس دمساز بود

گذشت این چنینم ز ایام چند — تن آزاد و روحم فتاده به بند

که ناگه ز اقبال و بخت بلند — شدم در بر سروری ارجمند

خداوند اقبال و اعزاز و جاه — که در ملک عرفان بود همچو شاه

حلیم و رئوف و کریم و جلیل — رسول خدا را ز جهان خلیل

خور چرخ دانش سپهر وفا — امیر پسندیده با صفا

بدل دوستدارِ رسول کریم — خدا ایش عطا کرده عزی عظیم

نظامت بجنگ است و عالیجناب — سپهر جلال است و نیکو مآب

بجا باشد ار گوئیمش در زمن — در این دوره باشد اویس دکن

بود حافظ گفتهٔ ذو المنن — سر سرورِ آن عارف ممتحن

ز جان پیرو گفته کرد کار — بقرآن همه کار آن با وقار

نگوید بجز نیکی و راستی — نگوید سخن از کم و کاستی

همه مال او وقف راه رسول — خدا ایش از آن کرده هرجا قبول

بمعنی است درویش آن پارسا — نه ظاهر گرفتارِ دلق و عبا

ز الفقر و فخری شده باخبر — امیر است و درویش فرخ سیر

همه کار او پیرو مصطفی — بقرآن بود خلق را رهنما

بدانش پسندیده رایش نکو — جهان نیست پابند آن نیک خو

در این ملک بس سالها بد وزیر — هم او علم پرور بد و تیز ویر



یگانه دانشمند هرزانه و معارف پرور بی مانند
نواب سر نظامت جنگ بهادر

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

چو از آصفی نامه شد با خبر — طلب کرد و دید آن مه نامور

چو بشنید بشگفت از هم چو گل — بر او کرد این گفته ها کار مل

بفرمود گفتار پایان برم — به پایان چو آمد بدو پسرم

بفرموده آن همین میر راد — پس از رنجها شد دلم بازشاد

از آن پس بحکم مه بی همال — گرفتم قلم دور گشتم ملال

ز لطف وی و یاری کردگار — گرفتم دگر باره دنبال کار

شد این کاخ آباد با کر و فر — بتائید آن میر نیکو سیر

ز هفت کاخ یک کاخ چون شد تمام — سپردم بدان راد با عز و نام

نیازم بود بر خدای مبین — که شش کاخ دیگر بسازم رزین

یکی کاخ شاهانه شد استوار — کز و ماند اندر جهان یادگار

ز آسیب دوران نیابد زیان — بماند بجا تا بود این جهان

الهی باعزاز و جاه رسول — بنزد جهانش تو سازی قبول

تواش عزت و جاه و اعزاز ده — بهر رو نه شهرش عیان ساز به

همش عز جاوید بخشا و نام — بهر دو سرائش عطا کن تو کام

بصدق و صفا نام او زنده کن — میان جهانش برازنده دار

خلاصه که این کاخ پایان رسید — بشش کاخ دیگر مراهست امید

دران ذکر شاهان کنم سربسر — زکردار ایشان و آن کر و فر

چسان شاهی اندر دکن داشتند — چه کرو آوریدند و بگذاشتند

هم از سید احمد گو نامدار — همان ناصر جنگ گردون مدار

که ذکرش بتاریخ باشد شهید — بُد او نامداری در عالم سعید

هم از انگلیس و فرنچ آن زمان — چه بگذشت در ملک عهد و بیان

همی از مظفر بگویم سخن — که چون شد بدور شهی کامزن

صلابت چگونه شدی حکمران — چسان بود دورانش اندر جهان

چسان دور شاهی بسر داو بسر — جهانی پر از جنگ و پر شور و شر

ز تخت شهی شد چسان بر کنار | چسان بگذرانید این روزگار
هم از آصف ثانی نامدار | حکایات گویم ترا بی شمار
که در عهد آن سرور بیقرین | در عالم چه واقع شد از صلح و کین
چه کرد او ز دانش بملک دکن | چگونه بدان دور شر و فتن
پس از او بگویم ز پولاد جنگ | همین مرد دانای با هوش و هنگ
که هست آصف ثالث آن نامدار | جهان چون شد اندر زمانش گذار
سپس گویم از آصف چار و پنج | که چون دور ایشان شد از عیش و رنج
بکاخ ششم ز آصف ششمین | بگویم از این راد مرد مهین
همین میر محبوب علی خان راد | که بخت جوان داشت با قلب شاد
شهنشاه فرخنده محبوب علی | بظاهر شهنشاه و باطن ولی
بدوران او روز نوروز بود | بکام جهان عهد پیروز بود
بعهدش جهان بود امن و امان | بعیش و مسرت زمین و زمان

شهی بود با جود و احسان و راد | هنرمند و دریا دل و پاک زاد
نبودش جز آرام مردم امید | همه روز کارش بُدی روز عید
امیدم همین باشد از کردگار | که آن کاخ سازم چنان نو بهار
ز گفتار ملکش بگویم سخن | همان مرد با دانش پر فطن
سر جمله سالار جنگِ جواد | رعیت از و گشت آباد و شاد
از و گشت آباد ملکِ دکن | بدی کرد از بیخ و بن ریشه کن
همه کارها شد نمایان از و | نیابی چو او کس بصد جستجو
ز کوششش بدی مغرب اندر شگفت | چه بدر و آن پاک دین و چه کشت
نیابی چو او مرد در روزگار | پسندیده اطوار و نیکو شعار
هم از راجه شاد گویم سخن | چگونه بدستوریش شد زمن
کشن بود پرشاد با مهر و داد | زمانه چو او نیک مردی نزاد
همین سلطنت بود با هوش و فر | ز دانش بر اهل جهان بود سر
ز علم و هنر در جهان طاق بود | ز دانائی مشهور آفاق بود

سپس کاخ هفتم کنم ابتدا ‏ ‏ ‏ که هرگونه رازت شود برملا

ز دوران عثمان علیخان راد ‏ ‏ ‏ بگویم ازین شاه نیکو نهاد

کزو شد چنان ملک را فرهی ‏ ‏ ‏ رعیت ازو گشت شادان همی

دکن گشت ازو همچو باغ جنان ‏ ‏ ‏ ظفر یاورش باد و بختش جوان

ز علم و هنر ملک را داد شکوه ‏ ‏ ‏ که حزمش چو باد است عزمش چو کوه

بمشرق دکن شد ازو دار علم ‏ ‏ ‏ چه او منبع علم و فضل است و حلم

همه کارها زو بسامان رسید ‏ ‏ ‏ جهان را بیاراست مانند عید

اگر یاوری سازدم کردگار ‏ ‏ ‏ بدفتر نمایم همه آشکار

که ماند در عالم یکی یادگار ‏ ‏ ‏ که گردد شهان را خود آموزگار

ز عثمان علی شاه نیکو شعار ‏ ‏ ‏ بماند بملک دکن یادگار

بخوانند شاهان ازین شاه راد ‏ ‏ ‏ طریق شهنشاهی و عدل و داد

شهان گر طریق ورا بسپرند ‏ ‏ ‏ ز دنیا همه نام نیکو برند

همی خواهم از کردگار جهان | بعزت بماند همین خاندان

شهزاده و فرزند و آل و تبار | بمانند خرم دل و کامگار

ولیعهد او خرم و شاد باد | معظم باعزاز ناد و بشاد

ولیعهدش اعظم سپهر هنر | سپهدار و دریادل و نامور

معظم خور آسمان جلال | برزم و به بزمش نباشد همال

خدایا باعزاز آل رسول
ز مفتون نمائی دعایش قبول

# تشکر و تأسف و اعتذار

سپاس یزدان را که از بذل توجه و عنایت و الطاف دانش پژوهان
علم گستر اگرچه تعداد شان خیلی کم است ولی بمضمون ع سیاهی لشکر
نیاید بکار - کاخ اول بزیور طبع آراسته گردید -
قبل از همه لازم است تشکرات صمیمانهٔ خود را تقدیم جناب
جلالتمآب اجل نواب سر نظامت جنگ بها در صدر انجمن علم و عمل
نمایم چه در حقیقت اگر از حُسن توجه و علم دوستی ایشان و این انجمن نبود
این کتاب بطبع نمیرسید - راستی قلم و فکر من مرهون احسان حضرت او ست
اگر اهل دانش معذورم داشته سخنم را تملق و خوشامد نه پندارند عرض میکنم
افسوس است که مانند حضرتش در این ملک کسی را ندیدم که با این اندازه
دلبستگی به نشر معارف داشته باشد بویژه علاقه مندی این را دمرد به خاندان
جلیله آصفیه باندازه ایست که بیان این ناچیز از وصف آن قاصر
است - تمام فکر این مرد جلیل این بود که این تاریخ برای این ملک

یکی از لازمات وطبیعش لازم است و باندازه ای درکمک وبه فراهم ساختن اسباب آن کوشان که مافوقش متصورنه بهرکس درنظرش آمد خطی نوشت وطلب کمک فرمود ولی متاسفانه جزمعدودی دعوتش رالبیک اجابت نگفتند۔

هم چنین ازجناب شرافت انتساب جلالتماب نواب لیاقت جنگ بهادرکمال امتنان را دارم و موفقیات ایشان را ازخداوند عالم خواهانم۔

وهمین طور ازآقایان دیگرکه کمک و اعانت خودرادریغ نفرمودند ازبذل اعانت خودممنون ومتشکرم ساختند وازکسانیکه این کتاب راقبل ازطبع خریداری فرمودند نیز متشکر وممنونم خصوصاً ازآقای نجف علیخان ناظم اطلاعات که ازبذل سعی وهمراهی توجه شایان فرمودند درخاتمه ازجمیع آقایانی که که نام گرامی ایشان درفهرست درج است متشکر وممنونم که هرکدام فراخورحال خویش باعث تشویق این ناچیز شدند وبطورخاص ازجناب آقای خانبهادر اشفاق احمدخان معتمد باب حکومت فرزند نواب فخریار جنگ بهادر ممنونم اگرچه اعانه ایشان قلیل بود ولیکن بایک اخلاق وخوشروی ادا

فرمودند که بی اندازه مجذوب اخلاق حمیدهٔ ایشان شدم.

از کسانی که کتاب را خریدار شده و قبض آنرا اصادر نمودند و بالاخره وجه آنرا نپرداختند و اسباب زحمت بسبب وعده های امروز فردا شدند هم ممنونم چه ممکن است موانعی در ادای این وجه قلیل داشته اند که بر این احقر پوشیده باشد.

ولی بیش از همه کسیکه قلبم را نخود و برادی تیم افزود نواب . . . بود که با آن مقام مرتبه و اقتداری که داشت وقتیکه خط نواب سر نظامت جنگ بهادر را بحد متش برده کتاب را خواست و مطالعه کافی فرمود و وعدهٔ وافی نمود و پس از آمد و شد بسیار و خرج بیست و یکروپیه کرایه آن را وعده دور و دراز فرمود من کمکی نمی کنم بنا بر این از آن آقایانی که در ملاقات اول و دوم انکار فرمودند گفتند من علاقه ای بزبان فارسی ندارم باید متشکر باشم که بیشتر زحمت آمد و شد و دادن کرایه دچارم نفرمودند

سپس از کسانیکه کتاب اقبلاً خریدار شده و زحمت انتظار دچار گشته اند معذرت می خواهم که طبع این کتاب بسی دیر شد و سبب دیر شدن یکی موجود نبودن سرمایه کافی و دیگر انتظار اعانت دانش پروران موجود

نبودن کاغذ و بیشتر از همه اذیت و سهل انگاری مطابع که در این موقع خیلی اسباب زحمت و اذیت شدند و کار یک هفته را در سه ماه انجام دادند

باری بحمد الله خاتمه پذیرفت و کاغذ اول بطبع رسید و از این رهگذر آسوده خاطر شدم لیکن شش کاغذ دیگر از این کتاب مستطاب باقی است امیدوارم بتوفیقات ایزدی و توجه ارباب همت موفق بطبع و نشر آن شوم -

بعلاوه ضمیمه بر این کتاب لازم است که شرح حالات امرای صفی که خود را وابسته باین خاندان جلیله میدانند ترتیب داده شود اگر توجهی فرمودند شرح حالات پدران خود را نوشته بدهند این کتاب از هر جهت تکمیل و نام نامی ایشان نیز برای همیشه زنده خواهد ماند و این کار بنظرم خیلی و شوار است زیرا که فرزندان امروز فکر افتخارات آبا و اجداد خود خیلی کم دارند -

والسلام علی من اتبع الهدیٰ - بتاریخ ماه جمادی الثانیه سنه ۱۳۶۴ ہجری

حاجی فتح الله مفتون یزدی .

۱۷۴ - الاوه بیتماں حیدرآباد دکن



حاجی فتح اللہ مضمون یزدی

Block Printed at Venkatesh Press, Hyd-Dn.

# فہرست اسامی گرامی اعانہ دہندگان محترم

| نشان سلسلہ | اسامی | مبلغ | کیفیت |
|---|---|---|---|
| ۱ | عالیجناب نواب سر نظامت جنگ بہادر | ۳۰۰ روپیہ | |
| ۲ | " " سالار جنگ بہادر | ۲۵۰ " | |
| ۳ | " " ظہیر یار جنگ بہادر امیر پائیگاہ | ۲۵۰ " | |
| ۴ | " " احمد نواز جنگ بہادر | ۲۵۰ " | |
| ۵ | " " حمایت نواز جنگ بہادر امیر پائیگاہ مرحوم | ۱۰۰ " | تاسف |
| ۶ | " " [illegible] | ۹۰ " | چہارم صفر قبول پس از هشت ماه وعده امروز و فردا ادا کردند |
| ۷ | " " شہید یار جنگ بہادر | ۵۰ " | |
| ۸ | " " نواب تراب یار جنگ بہادر | ۲۵ " | |
| ۹ | " مولوی مسعود علی صاحب محوی | ۲۰ " | |
| ۱۰ | " مولوی محمد حمید الدین محمود صاحب عالم علیہ | ۱۰ " | |
| ۱۱ | " آقای نجف علیخان ناظم اطلاعات | ۱۰ " | |
| ۱۲ | " مولوی مرزا محمد بیگ صاحب معتمد اسسٹنٹ [illegible] | ۱۰ " | |
| ۱۳ | " مولوی سید نقی صاحب بلگرامی ناظم عدالت خفیفہ | ۱۰ " | |
| ۱۴ | " سید نقی صاحب بلگرامی | ۱۰ " | |
| ۱۵ | " حاجی سید محمد حسین صاحب عبدالرزاق کمپنی (چاندمیان) | ۱۰ " | |
| ۱۶ | " خان بہادر اشفاق احمد خان صاحب | ۱۰ " | |
| ۱۷ | " آقا سید ابوالحسن صاحب رضوی | ۱۰ " | |

| نمبر | نام | تعداد | کیفیت |
|---|---|---|---|
| ۱۸ | مولوی مظہر علیخان صاحب پروفیسر جامعہ | ۱۰ روپیہ | |

## فہرست اسامی محترم خریداران نسخہ خاص قبل از طبع

| نمبر | نام | تعداد | کیفیت |
|---|---|---|---|
| ۱ | مولوی حمید الدین محمود صاحب عامل بلدیہ | ایک جلد | |
| ۲ | " آقا نجف علی خان ناظم اطلاعات | " | |
| ۳ | " مرزا محمد بیگ صاحب معتمد اسٹیٹ مہاراجہ انجہانی | " | |
| ۴ | " میر باقر علی خان صاحب پرسنل مددگار تعلیمات | " | |
| ۵ | " سید تقی صاحب بلگرامی ناظم عدالت خفیفہ | " | |
| ۶ | " سید نقی صاحب بلگرامی ریلوے | " | |
| ۷ | محترمہ مصطفائی بیگم لیڈی کمشنر خزانہ عامرہ | " | |
| ۸ | مولوی محمد ہادی صاحب ناظم بائے اسکوٹ | " | |
| ۹ | " علی موسیٰ رضا صاحب مددگار " " | " | |
| ۱۰ | " نقوی صاحب مہتمم تعلیمات بلدیہ | " | |
| ۱۱ | " حاجی سید حسین صا. عرف چاند میاں (عبدالرزاق کمپنی) | " | |
| ۱۲ | آقا رحمت اللہ دانش یزدی گرانڈ ہوٹل | " | |
| ۱۳ | آقا غلام رضا یزدی " | " | |
| ۱۴ | عالیجناب نواب نظامت جنگ بہادر | ۴ جلد | برائے مدرسہ اعزہ / انجمن علم و عمل |
| ۱۵ | نواب الحاج میر تراب علیخان صاحب | ایک جلد | |

۲۴۳ ۲

| نمبر | نام | تعداد | کیفیت |
| --- | --- | --- | --- |
| ۱۶ | مولوی سجاد مرزا صاحب پرنسپل ٹریننگ کالج | ایک جلد | |
| ۱۷ | آقا محمود زراق زادہ یزدی (کراچی) | " | |
| ۱۸ | مولوی افضل علیخان صاحب محکمہ برقی | " | |
| ۱۹ | آقا حسین علی حاجی احمد یزدی سکندرآباد | " | |
| ۲۰ | نواب اکبر یار جنگ بہادر | " | |
| ۲۱ | مولوی سعادت اللہ خان صاحب اول مددگار دار العلوم | " | |
| ۲۲ | مسٹر دادابھائی کاوس جی مددگار معتمد بندوبست | " | |
| ۲۳ | مولوی میر باسط علیخان صاحب ناظم اول عدالت خفیفہ | " | |
| ۲۴ | مولوی میر غلام محمد صاحب نائب ناظم بندوبست | " | |
| ۲۵ | " سید محمد تقی صاحب کارپوریشن | " | |
| ۲۶ | عالیجناب ناظم صاحب انجمن ہائے امداد باہمی | ' | |
| ۲۷ | محترمہ شہربانو بیگم صاحبہ | | |
| ۲۸ | مولوی سمیع الدین محمد صاحب | | |
| ۲۹ | آقای فتح اللہ حسانی یزدی (بمبئی) | | |
| ۳۰ | آقا سید ابوالحسن رضوی | " | |
| ۳۱ | نواب اکبر نواز جنگ بہادر | ۴ " | تاسفہ |
| ۳۲ | نواب کاظم جنگ بہادر مرحوم ~~فرزند نواب [illegible] جنگ~~ | ۱ " | چہارم صفر قبول [illegible] پس از هفت ماه [illegible] بعده مرور و نزد [illegible] داد [illegible] |
| ۳۳ | آقای محمد کاظمی یزدی (بمبئی) | ۵ " | |
| ۳۴ | آقا محمد کریم علم پرور یزدی (بمبئی) | ۱ " | |
| ۳۵ | مولوی مظہر علیخان صاحب پروفیسر جامعہ | ۱ " | |
| ۳۶ | عالیجناب نواب فخر نواز جنگ بہادر | ۱ " | |
| ۳۷ | آقای آقا سید محمد رضوی معاون وزارت فرہنگ ایران | ۱ " | |
| ۳۸ | اسٹیٹ مہاراجہ سر کشن پرشاد آنجہانی | ۱۵ " | |

| نمبر | نام | تعداد | کیفیت |
|---|---|---|---|
| ۳۹ | عالیجناب نواب عسکر نواز جنگ بہادر | ایک جلد | دیوڑھی کرم اللہ مرحوم |
| ۴۰ | " مولوی سید علی اصغر صاحب بلگرامی رکن مالگزاری | " | |

**اسامی صاحبان عظمی کہ نمبر اول را قبل از طبع خریدار شدند**

| نمبر | نام | تعداد | کیفیت |
|---|---|---|---|
| ۱ | مولوی سید غلام عابد صاحب جاگیردار | ایک جلد | |
| ۲ | " محمد اسمعیل صاحب (حاجی امین الدین غضنفر علی) | " | پتھر گھٹی |
| ۳ | " مرزا سردار علی صاحب مہتمم آبکاری نانڈیڑ | " | |
| ۴ | عالیجناب نواب نظامت جنگ بہادر | ۶ " | برائے مدرسہ اعزہ و انجمن علم و عمل |
| ۵ | مولوی محمد عبد الرزاق صاحب ذمہ داسی | ۲ " | |
| ۶ | مولوی فضل الرحمن صاحب ناظم لاسلکی | ۱ " | |
| ۷ | مسٹر راجیشور راو مددگار معتمد باب حکومت سرکار عالی | ۱ " | |
| ۸ | آقا شیخ یاور علی صاحب معتمد اسٹیٹ نواب کمال یار جنگ مرحوم | ۱ " | |
| ۹ | مولوی سید کلیم اللہ صاحب قادری نائب ناظم کروڑگیری | ۱ " | |
| ۱۰ | آقا مرزا محمد مہدی صاحب اول تعلقدار پربھنی | ۱ " | |
| ۱۱ | مولوی سید محمد احسن صاحب ایڈوکیٹ | ۱ " | |

**اسامی گرامی اشخاص نسخہ نمبر ۲ را قبل از طبع خریدار شدند**

| نمبر | نام | تعداد | کیفیت |
|---|---|---|---|
| ۱ | آقا محمد حسین قزوینی پروفیسر جامعہ عثمانیہ | ایک جلد | |
| ۲ | مولوی محمد کرم اللہ خان صاحب مددگار پرسنل اطلاعات | " | |
| ۳ | عالیجناب نواب سر نظامت جنگ بہادر | ۶ " | برائے مدرسہ اعزہ و انجمن علم و عمل |
| ۴ | مولوی غلام پنجتن صاحب | ۱ " | |

مطبوعہ انتظامی مشین پریس